





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

به نام خالق عشق و نفرت

خلاصه:

یک نفرین، یک جنگل، یک شایعه! هرکدام از این‌ها داستانی می‌سازند و دخترک داستان مارا سوق می‌دهند به راهی که انتهایش مشخص نیست. به راهی که دخترک قصه‌ی ما می‌تواند از سختی‌ها رها شود. در این راه دخترک می‌فهمد که گاهی زندگی چقدر سخت می‌شود، به راهی که دخترک طرد می‌شود برای یک نفرین؛ ولی به راستی دخترک کدام را انتخاب می‌کند؟! عشق یا آرامش!؟

نکته ای راجع به اسم:

نفرین چیزی است که عشق را از بین می‌برد و رحم را نابود می‌کند و فقط یک حس باقی می‌ماند، ترس! و قرمز، رنگی است از جنس عشق.

حالا ترکیب اینها ممکن است!؟

تقدیم به عزیزی که همیشه بوده و هست...

مقدمه:

آوریل با لذت به باغ‌های شکوفه‌ی گیلاس خیره شده بود. لبخندی زد، اینجا همان جایی بود که با او بود، همان جایی که طرد شد، همان جایی که به آرزویش رسید و او انتخاب کرده بود و به نظرش چه انتخابی بهتر از این؟! انتخابی آسان، میان عشق و آرامش!

زیر لب با بغض زمزمه کرد، به امید اینکه او بشنود، اوپی که حالا نیست.

میتوان باتو ماند...

زیر یک آونک...

پیش یک دریاچه

عشق را باتو زدخواهم...

آرامشم مهم نیست...

تو فقط باش...!

پارت اول

«سر آغاز این نفرین»

جلوی در والوج (مغازه گیاهان دارویی) ازدحام شده بود! وصدای جیغ دختری که فریادهایش دل هر انسانی را به درد می آورد، بجز دل این انسان‌های بی رحم را! همه فروشنده‌ها، مغازه‌های چوبی خود را رها کرده بودند و دور والوج ایستاده بودند و تماشاگر بودند، افرادی خوشحال از اینکه آنها انتخاب نشدند، افرادی با حس ترحم ولی هیچ کس ناراحت نبود، برای این دختر!

دخترک فریاد می کشید و با امیدی ناامیدانه می گفت: من نمی خوام. چرا من؟ چرا من باید انتخاب بشم؟

و او در آخر فقط از یک نفر کمک خواست، از مادرش، ولی مادرش بدون توجه به فریادهایش، به او پشت کرد و رفت! و به راستی که این نفرین عشق را هم از میان برده بود!

زنی که مثل اینکه مسئول انتخاب عروس‌های نفرین شده بود با دو محافظش به او پشت کرد و رفت و در آن لحظه در نظر دخترک، چقدر این لباس فاخر و گرانی که آن زن پوشیده بود، منزجرکننده بود!

با رفتن آن زن دربار، ازدحام کم و کمتر شد تا اینکه کاملاً از بین رفت و در این میان، دخترکی که میدانست این آخرین روزی ست که اینجا را میبیند، تنها شد!

امروز حق داشت همه جا برود حتی در قصر و این یکی از مزایای قربانی شدن است! احساس می کرد قلبش تهی شده بود، هیچ چیز را درک نمی کرد و با دلی پرغم آرام به سمت باغی رفت که فقط خودش از آنجا خبر داشت و کسی که انتظار داشت تا آخر عمرش پیش او باشد ولی...

باغ مانند همیشه آرام بود. همه جا سر سبز بود و بجز جامه‌ی سبزی بر زمین و درختان هیچ رنگی نبود! آوریل روی تابی نشست، روی تابی که در وسط باغ بر بزرگ‌ترین درخت وصل بود. به اطراف خیره شد. اینجا جایی بود که با آن شخص آشنا شده بود. درخت‌ها بلند نبودند، آسمان براق بود و اینجا برای دخترک خاص بود. دخترک هنوز در خود فرو رفته بود که سایه‌ی کسی را کنار خود احساس کرد به کنار خود نگاه کرد، خودش بود.

دخترک لبخندی تلخ زد گویی آرامشی با دیدنش گرفته بود. به چهره‌ی گرفته و چشمان قرمز جانانان زل زد و گفت:

— چرا گریه میکنی؟! کسایی که باید گریه کنن؛ حتی به من توجه نکردن!

به دخترک نگاه کرد و با لحنی خجالت زده و خش دار گفت:

— ببخشید!

باتعجب پرسید:

— برای چی؟!

سرش را پایین انداخت و باتمام ترس و پشیمانی گفت:

— من می‌تونم خیلی راحت تو رو نجات بدم اما ببخشید که اینقدر ترسوام!

— منظورت رو نمی‌فهمم!

— آوریل اینو می‌خواستم خیلی وقت پیش بگم، اینکه... اینکه من... من ولیعهدم!

آوریل با تعجب به او زل زد خشکش زده بود، با گیجی گفت: یعنی... یعنی... تو می‌تونستی منو نجات بدی ولی چون می‌ترسی بمیری کمکم نمی‌کنی؟

سرش را انداخت پایین و آوریل پوزخندی تلخ زد، به تلخی تمام زخم های روی قلبش و با لحنی نیش دار گفت:

– تو اون روز چی گفتی؟ ها یادم اومد، گفتی آوریل من بیشتر از هر کس دیگه ای دوست دارم! گفتی من تا آخر دنیا پا به پاتم! نمی دونستم امروز آخر دنیاست!
و آرام بلند شد و رفت سمت "الوج"، تنها جایی که در آن آرامش داشت!

شاید انتظار زیادی داشت! شاید انتظار زیادی بود باور نکردن این نفرین! شاید انتظار زیادی بود از جان گذشتن کسایی که برایشان از جان خود مایه گذاشتی! احساس کرد در قلبش کسی نیست، قلبش تمام انسان ها را بیرون کرده بود و یک قفل آهنین بر روی آن گذاشته!

شب شد. کم کم خوابش گرفت و آرام خوابید. بهتر بود بخوابد تا به بی ارزش بودنش فکر کند.

بیدار که شد وسط جنگل تاریک و مه آلود بود. ترسناک بود! ترسناک تر از همه ی لحظات عمرش!

پارت دوم

«آشنایی»

بیدار که شد وسط مه بود. مثل اینکه وقتی خواب بود او را در وسط جنگل رها کرده بودند. دختر با ترس به اطراف نگاه میکرد و تازه به لباسش توجه کرده بود، لباس

قرمزی که با طرح مشکی در بالای لباس بود و دامن پف دار و بلند، و ماسک قرمزی که دور چشم‌های مشکی رنگش که هرکسی را میتوانست افسون کنند را گرفته بود، این موضوع را که او یک قربانی است؛ اثبات میکرد!

هیچ چیز را نمی دید، همه جا تاریک بود و مه و این اتمسفر باعث ترس آوریل شد! هر لحظه اطراف برایش خفقان آورتر می شد، هر لحظه نفس هایش بریده تر! با گریه، ناگهان فریاد زد:

— اینجا دیگه چرا اینقدر ترسناکه؟ کم کشیدم؟ اینم روش؟!!

ناگهان مه از بین رفت و روبه رویش یک دریاچه که ستاره‌ها و ماه در آن انعکاس پیدا کرده بود ظاهر شد! درخت هایی که سایه‌هایشان تا چند ثانیه پیش خوف آور بودند، مانند دست‌های زیبایی دریاچه را در آغوش کشیده بودند و گرم‌های شب تاب آرام آرام همه جا پخش شدند و لبخندی را به لب‌های دخترک آوردند!

دخترک با ذوق به اطراف نگاه کرد.

کمی بعد، احساس خواب آلودگی کرد و به درخت تکیه زد و آرام چشمانش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت! آن سوتر دو چشم که به او می نگریست، در فکر این بود که (این دختر چقدر زود غم خود را فراموش می کند) و او هم دوست داشت مانند او باشد!

جنگل روشن شده بود. درختان روشن، دریاچه ای که نور را در سراسر جنگل پخش میکرد، همه با لبخند خورشید، به وجود آمدند و باز این جنگل را تحسین برانگیزتر کردند. ولی در این میان موجودی زیباتر از این زیبایی‌ها بود!

دخترک چشمانش را باز کرد، صدای آواز پرندگان و منظره‌ی اطرافش او را به وجد می‌آورد! در فکر دخترک می‌گذشت (پس یعنی نفرین یه دروغه؟) خوشحال بود می‌توانست باز زندگی کند ولی آیا می‌توانست به دیگران اعتماد کند؟

دلش گرفته بود، از طرد شدنش، از تنها شدنش، باز بغضش را حس کرد!

آهی کشید و به سمت چپش نگاهی انداخت که پسری را دید با موهای سورمه‌ای و چند رگه‌ی بنفش با بینی متناسب و لب‌های غنچه‌ای و چشمان درشت بنفش! با تعجب او را برانداز کرد و گفت:

_ شما کی باشی؟

بهش می‌خورد دو سه سالی از آوریل کوچک تر باشد. پسرک با غرور و هیبت خاصی و کمی حس ترحم گفت:

_ مثل اینکه مردم شهرتون هنوز درست نشدن، تا کی میخوان دختر برام بفرستن؟

آوریل کمی ماند و ناگهان زد زیر خنده که باعث تعجب پسر شد! دخترک که صدایش از خنده میلرزید، تیکه‌تیکه گفت:

_ نک... نکن... نکنه تو نفرین جنگلی؟

و زد زیر خنده. برایش خنده دار بود یک پسر هیجده ساله نفرین باشد! پسر با عصبانیت گفت:

_ مگه من چمه؟

آوریل گفت:

_ شوخی می‌کنی؟! نکنه میخوای باور کنم که تو ژینگول نفرین جنگل...!

با معلق شدن آوریل در آسمان حرفش نصفه ماند! با تعجب به پسری که ناگهان پشتش دو بال سیاه بوجود آمده بود خیره شد!

پسر گفت:

... به کی گفتم ژینگول!؟

صدایش آنقدر ترسناک شده بود که آوریل فقط با ترس به آن زل زده بود! احساس کرد زبانش دیگر قدرت حرکت را از دست داده است.

پارت سوم

«قصر این نفرین»

با سرعت سرسام آوری در حال پرواز بودند و در آن جنگل خاموش فقط جیغ دخترک بود که سکوت را می شکست.

با تمام سرعت به سمت یک صخره‌ی بزرگ رفتند که دخترک از ترس چشمانش را بست!

مطمئن بود این نفرین قصد کشتنش را دارد! وقتی چشمانش را باز کرد که احساس کرد روی زمین پرت شده است!

کمرش درد میکرد از این پرتاب، قصد داشت کمی غر بزند که بادیدن منظره‌ی روبه‌رویش مات و مبهوت به اطراف خیره شد! روبه‌رویش منطقه‌ی وسیعی بود که در وسط آن یک قصر سفید رنگ که گویا با آینه و الماس کار شده باشد، می‌درخشید!

اطراف آن درخت‌های مختلف شکوفه‌ی گیلاس بود و وسط درخت‌ها یک دریاچه دیده می‌شد که منظره را کامل می‌کرد. در آسمان پرنده‌ها پرواز می‌کردند و نور بر قصر آینه‌ای می‌تابید و بازتابش باعث شد آوریل چشم‌هایش را ببندد.

برگشت سمت پسرک که بیخیال در حال رفتن به سوی قصر بود، ناگهان آوریل فریاد زد:

— می‌گم، نمی‌ترسی من برم!

بی تفاوت برگشت و گفت:

— خودت می‌دونی که نمیری! تازه اصلاً نمی‌تونی از این محدوده خارج شی!

و به او پشت کرد و رفت می‌دانست که این دختر آنقدر دلش شکسته است که حتی سعی نمی‌کند فرار کند، انسان زمانی که طرد شده خیلی راحت اعتماد می‌کند ولی خودش نمی‌داند. دخترک پشت سرش رفت و همینطور طوطی وار می‌گفت:

— چرا نمی‌تونم برم؟... یعنی چی؟

و این تکرار تا قصر ادامه داشت.

وقتی به قصر رسیدند، دخترک با کنجاوی و بهت آشکار همه جا را بررسی می‌کرد! قصر دیوارهای آینه کاری شده ای داشت و همه جا گل‌های صورتی در گلدان‌ها یا پیچیده شده بر روی ستون‌ها یا آویزون شده از دیوار بود و در ذهن آوریل آمد (مگه دختره اینهمه رنگ صورتی هست؟) و بجز برخی خدمتکار مرد یا پیرزن هیچ کس در کاخ نبود. فضای زیبای قصر یک چیز کم داشت، آوریل احساس کرد که کمی خفقان آورباشد، احساس کرد هیچ حس شادی در آن نیست!

به داخل اتاقی که پسرک اشاره کرد وارد شدند. اتاقی کاملاً سفید، با تخت حریری مانند ملکه‌ها و پنجره‌های قدی که روبه باغ شکوفه‌ی گیلاس بود و تک تک وسایلی که یک دختر نیاز داشت، بود. ناگهان دخترک به حرف آمد:

-میگم اسمت چیه؟

_ به تو ربطی نداره ولی میگم، اسم من زینه.

_ اها زین! ام...میگم تو که نفرین جنگلی!

گویا چیزی یادش آمده، فریاد گونه پرسید:

_ سیصد و بیست سالته!؟

_ مگه چی داره؟

_ آ...اصلاً بهت نمیاد!

ناگهان گویی چیز دیگر یادش آمده باشد گفت:

_ راستی تو با عروس‌های نفرین چی کار می‌کردی؟

و به او که تکیه‌ی خود را از روی دیوار برداشت، نگریست. زین آرام به او نزدیک شد و دخترک نمی‌دانست چرا از او دور می‌شد! احساس خطر کرده بود! زین دستش را کنار صورت آوریلی که به دیوار برخورد کرده بود، تکیه داد و لبخندی شیطانی زد و گفت:

_ به نظرت معنی کلمه‌ی عروس نفرین چیه!؟

و دخترک یاد قربانی بودنش افتاد...

پارت چهارم

«ماموریتی ناشناخته»

باترس به زین نگاه می‌کرد! ناگهان زین، گویی که با دیدن نگاه‌های مظلوم آوریل منصرف شده باشد، دستش شل شد و نگاهش را منحرف کرد و بدون اثری از شیطننت قبلی اش، سرد گفت:

نگران نباش! من کاری با تو ندارم. اونا هم هر جا که دوست داشتن میرفتن، البته بعد از انجام ماموریتشون!

آوریل که گویا تازه به خود آمده بود و نمی‌دانست چرا با حرف زین آرامش گرفته بود، پرسید:

— چه ماموریتی؟

زین به سمت در رفت و گفت:

— خودت می‌فهمی... فعلا استراحت کن!

و رفت و دخترک را در دنیایی سوال تنها گذاشت! و آوریل ماند و هزار دل شکستگی و کلافگی!

عصر بود و دخترک کلافه بود! از اینکه نمی‌تواند لباس‌های خود را تعویض

کند، همه‌ی اتاق را رژه می‌رفت. با کلافگی ماسک قرمز را از روی صورتش برداشت و از اتاق بیرون زد.

دامنش خیلی بزرگ بود و آوریلی که در تمام عمرش حتی کفش پاشنه بلند هم نپوشیده بود، حالا باید با این لباس راه برود. احساس می کرد دارند او را شکنجه می دهند!

وقتی به سالن اصلی کاخ رسید، به دنبال شخصی گشت تا به او کمک کند ولی کسی نبود.

سالن اصلی مانند بقیه‌ی جاها آینه کاری بود و پر از گل‌های صورتی بود منتها تفاوتش این بود که دو راه پله داشت که هر دو به طبقه‌ی بالا منتهی می شدند، راه پله‌های طلایی رنگ منحنی!

آن قدر گشت که ناگهان پری کوچکی دید که به سمت او می آید.

جلویش ایستاد و همان گونه که نفس نفس میزد گفت:

_ سلام... ببخشید... که... این قدر دیر اومدم... بفرمایید از این طرف تا لباستون رو عوض کنید.

_ وای تو چه نازی!

و پری کوچک از این تعریف خوشحال شد و با خجالت او را همراهی کرد و آوریل مانند تشنه‌ای که آب را پیدا کرده بود با ذوق به دنبالش رفت!

زین در سکوت در اتاقش نشسته بود و در حال خواندن کتاب بود. وقت شام شده بود، بلند شد و به سمت سالن غذا خوری رفت. به آنجا که رسید، آوریل را دید که با یک لباس بلند که بر روی سینه‌ی آن سنگ کار شده بود و لباسی که تا زانو تنگ بود و بعدش کمی گشاد میشد، نشسته بود. در فکر زین گذشت که رنگ آبی چقدر به او

می آید! خیلی زود به خود آمد و بدون توجه به او پشت میز نشست و مشغول غذا خوردن شد. دخترک خواست چیزی بگوید که زین پیش دستی کرد:

_ فردا باید آماده‌ی ماموریتت بشی!

_ چه ماموریتی؟

نگاه شیطنت باری به او انداخت و گفت:

_ می فهمی!

پارت پنجم

«آموزش»

آوریل در یک اتاق بزرگ که پر از لباس و وسایل دخترانه بود، گیج منتظر زین بود. اتاقی بزرگ که قفسه‌های کمد در همه جای آن پخش شده بود و دقیقاً وسایلی که دخترک از آنها فراری بود در آن بود. دخترک در این فکر بود که این همه وسایل دخترانه چه فایده ای برای زین دارد؟! در این فکر بود که زین با استایلی شیک و هیبتی مردانه‌ی یک شوالیه همراه با یک کتاب آمد.

به او که رسید با نگاهی سرد و لحنی سرد تر گفت:

_ با چیزی که ازت دیدم فهمیدم به تو یاد دادن سخته پس باید سخت کار کنی!

_ مگه از من چی دیدی؟

زین آرام دورش چرخید و همان طور که در حال برانداز او بود، گفت:

— راه رفتنت، طرز لباسایی که بهشون عادت داری، حرف زدنت، غذا خوردنت، همه‌ی
اینا مثله یه پسر ن ولی تو باید یک پرنسس بشی! فهمیدی؟!

— چی؟ منو چه به پرنسسی؟! در ضمن من یه خرده بهت رو دادم دیگه اینقدر پررو
نباش

بی تفاوت به او زل زد و گفت:

— اعتراض داری؟

— آره، دارم!

به دیوارهای اتاق اشاره کرد و گفت:

— دیوار هست. فعلا که جونت توی دستای منه.

آوریل از این بی توجهی و تهدید آخر کمی ترسید! زین به سمت کمد لباس ها رفت و
گفت:

— تو باید از این به بعد این لباسا رو بپوشی!

— نه تو رو خدا! خیلی بلندن و پف دار.

— باید بپوشی!

آوریل از تحکم صدای زین ساکت شد، زین پس از مکثی گفت:

— درضمن یه درسایی رو باید بهت یاد بدم.

رفت سمت میز غذا خوری و شروع کرد توضیح دادن:

— این قاشق سوپه، این بشقاب زیر کاسه‌ی سوپه، این...

همینطور که توضیح می‌داد، آوریل خیلی راحت حفظشان کرد؛ ناسلامتی او کل اسم گیاهان دارویی را حفظ کرده بود.

پس از مدتی طولانی زین گفت:

— یادشون گرفتی؟

— آره.

— خوب، بشین برام توضیح بده!

و دخترک نشست و گویا دارد به یک کودک توضیح می‌دهد، به زین توضیح داد و زین به این فکر کرد که این دختر چه راحت می‌تواند همه را مبهوت خودش کند.

پارت ششم

«پرتاب یک احساس»

دخترک بین درختان نشسته بود و در حال خواندن کتاب (رفتارهای یک پرنسس) بود. شکوفه‌های صورتی گیلاس به او انرژی می‌داد. صدای پرنده ای او را جذب کرد. به سمت صدا رفت. یک گنجشک کوچک در حال خواندن بود ولی خواندنش متفاوت بود. مانند یک آهنگ بود، آهنگ لالایی که دخترک را جذب خود کرده بود. آوریل دستش را نزدیک برد و پرنده بی هیچ ترسی روی دستش نشست.

دخترک آرام شروع کرد با گنجشک زمزمه کردن سپس کتاب را گشود و رو به گنجشکی که روی شانه‌اش بود گفت:

– ببین اینا چقد سختن! باید همه‌ی اینا رو حفظ کنم. بعدش باید...

و در کل این وقت زین از پشت پنجره ناخودآگاه تماشاگر بود. تماشاگر این دخترک ناز!

در سالن اصلی زین در حال توضیح دادن کاری بود که آوریل باید انجام می‌داد بود. دو

روزی بود که آوریل همه چیز را یاد گرفته بود و با اینکه دوست نداشت، مانند یک

پرنسس رفتار می‌کرد. زین به بالای پله‌های طلایی اشاره کرد و گفت:

– برو اون بالا!

آوریل به او با کمی تعجب و تردید نگاه کرد و گفت:

– باشه!

بالا رفت و با لباس بنفش بلندش به زین با حالتی منتظر نگاه کرد. با فریادی بلند

گفت:

– حالا چیکار کنم؟

زین گوش‌هایش را گرفت. در نظرش آمد چقدر صدای این دختر بد است! گفت:

– نمی‌خواه داد بزنی می‌شنوم! از اون بالا با یه کتاب رو سرت بیا پایین همونطور که

بهت یاد دادم.

– باشه.

آوریل کتاب را روی سرش گذاشت و با تمام نازی که داشت از پله‌ها پایین آمد. تقریباً

به وسط پله‌ها رسیده بود که ناگهان به زین نگاه کرد که با آن چشمان بنفش به او

خیره شده بود. سعی کرد از آن چشمان حس آن لحظه را درک کند ولی هرچه کرد

نتوانست و حواسش پرت شد و یکی از پاهایش پیچ خورده و مانند یک عروسک از بالای پله‌ها پرتاب شد و محل فرودش جایی نبود جز آغوش این نفرین جنگل. هردو روی زمین پخش شده بودند و وقتی که به خود آمدند فقط دو سانت فاصله داشتند. نفس‌هایشان به هم برخورد می‌کرد و آوریل روی زین بود و موهایش دور صورت زین پخش شده بود و هر دو به یک چیز فکر کردند.

(چقدر این چشمان زیبا هستند)

پارت هفتم

«نترس بودن و در دسر»

زین با حالتی معترض گفت:

_ نمی‌خوای بری؟

_ ها؟! چیزه...چی؟

و زین از این حماقت و دستپاچگی دخترک خنده‌اش گرفت و آوریل با تعجب به خنده ای که به زور جلوییش را گرفته بود، نگاه کرد. زین برای جلوگیری از خنده‌اش اخم کرد و گفت:

_ د می‌گم برو کنار!

آوریل تقریباً بلند شده بود که گفت:

_ انگار می‌میره بخنده! پسره ژینگول.

با این حرفش پسرک دست او را کشید و او را روی زمین پهن کرد و روی او خیمه زد.

_ دوباره این کلمه رو گفتی؟

دخترک با ترس به دو چشم زین خیره شده بود و چقدر زین از این کلمه بدش می آمد.

_ یادت نره همین ژینگول میتونه هرکاری باهات بکنه.

این جمله را گفت و برخاست و به سمت اتاق غذاخوری رفت و گفت:

_ اینقدر حرص نخور بیا غذا بخور.

و آوریل مانند همیشه هرچه به ذهنش رسید را گفت:

_ مگه مریضی اینقدر منو چز میدی؟

زین با تعجب و خشم برگشت و گفت:

_ وایسا ببینم تو واقعا از من نمی ترسی؟

_ مگه ترس داری؟

و از زین جلو زد و گفت :

_ اینقدر حرص نخور! بیا بریم غذا بخوریم.

و آوریل جمله زین را به او برگردانده بود و با خنده ای پیروزمندانه به سمت میز غذا رفت.

و زین هنوز متحیر بود و عصبانی!

چرا از او نمی ترسد؟

پارت هشتم

«لجبازی»

باز هم آموزش بود و آوریل نمی دانست که دقیقا چرا باید چنین چیز هایی را بیاموزد. دخترک امروز باید سخت ترین چیز عمرش را می آموخت، درست حرف زدن! سخت بود برایش که از اصطلاحاتی مانند شما، چشم و... استفاده کند.

زین با تحکمی که خستگی در آن موج میزد، گفت:

__ ببین! تو حرف زدن درست بلد نیستی!

__ مگه حرف زدن من چشه بابا؟

__ همین، همین بابا! یعنی چی این کلمه؟ یه دختر متشخص هیچ وقت اینطور حرف نمی زنه.

__ برو ببینم بابا!

__ باز گفت، باز گفت! لحت خیلی بده.

زین هر لحظه مستاصل تر میشد و نمی دانست باید با این دختر سرکش چه کند. خسته شده بود و حتی حرف زدن خود را فراموش کرده بود. ناگهان با حرکت آخر دخترک عصبانی شد.

آوریل با حالتی تمسخر آمیز از زین تقلید کرد.

__ لحت خیلی بده.

سپس باز گفت:

— برو ببینم بابا!

ناگهان زین با عصبانیت دخترک را روی دیوار کوباند و همان گونه که سرش پایین بود با صدایی خش دار که مملو از عصبانیت بود گفت:

— مگه نمی‌گم به حرفم گوش کن! مگه مثل آدم بهت نمی‌گم از من بترس! نمی‌ترسی؟

جمله‌ی آخرش فریادی بود که کل قصر را لرزاند! دخترک با قصر لرزید، واقعا ترسیده بود ولی این یکی از اعتقاداتش بود.

(اگر بترسی باختی)

بدون بروز ترسش گفت:

— آخه ترس نداری.

پسرک با تعجب به او خیره شد. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت! ولی این را می‌دانست که آوریل اولین عروس نفرینی بود که به او گفت:

آخه ترس نداری.

دانه‌ای کوچک در دلش کاشته شد، دانه‌ای که هم خودش هم آوریل از آن بی‌خبر بودند.

پارت نهم

«گردش روی موسیقی»



دخترک آرام در بین درختان در حال قدم زدن بود. لباسش با درختان هم‌رنگ بود. گویا این دخترک هم نسیمی بود تا این باغ را هر روز روشن‌تر از دیروز کند. باغ باز هم مثل اوایل، مثل وقتی که آن شخص بود شاداب شده بود! و هنوز زین متعجب بود، از درختانی که مدت‌ها بود که تیره و تار شده بودند، در این چند سال هر روز زیبا‌تر میشدند.

امروز زین به آوریل گفته بود که استراحت کند، چون شب باید چیزی را یاد بگیرد. چیزی که مهم‌ترین نکته ماموریت است و هنوز دخترک نمی‌دانست منظور زین از ماموریت چیست.

آوریل همینطور که راه می‌رفت به شهر فکر می‌کرد! در این مدت سرش آن قدر شلوغ بود که به آن فکر نکرده بود ولی حالا باز، یادش آمده بود. طرد شدنش، بی‌ارزش بودنش!

با بغض آهی کشید و فکرش را منحرف کرد به سمت زندگی جدیدش، ولی کلافه‌تر شد! چرا اینقدر زود به زین اعتماد کرده بود؟! چرا باید این ماموریت را انجام دهد؟ در فکر بود میان درختان. درختی را دید که نظرش را جلب کرد. به سمتش رفت و از نوشته‌ی روی آن متعجب شد.

روی درخت خراش‌هایی بود که نوشته‌ی قشنگی بوجود آورده بود.

(من و زین تا آخر)

دخترک با تعجب به نوشته نگاه کرد، و با خود گفت:

— این را چه کسی نوشته است؟

در اتاق آوریل موسیقی ای طنین انداخته بود و مانند یک احساس کوچکی در دل شب، روح دخترک را صیقل میداد و متحیر میکرد از این همه جذابیت زین! زین ویولن را گرفته بود و با چشمان بسته در حال رها کردن نت‌هایی بود که هر دلی را تسخیر میکرد.

بعد از اتمام نت، زین ویولن را به سوی آوریل گرفت و گفت:

_ حالا تو باید بزنی!

_ من؟!

_ آره.

_ بلد نیستم بابا.

_ این کلمه رو نگو بچه! من بهت یاد میدم نگران نباش!

_ باش.

و ویولن را مانند شی ارزشمندی به دست گرفت و بلا تکلیف ویولن را در دستانش جابه جا می کرد. با حالت های مختلف سعی تقلید از زین را داشت که از پشت دستان زین دو دست آوریل را گرفت و شروع به درست کردن استایل گرفتن ویولن در دستانش کرد.

نفس آوریل بند آمده بود و به ذهن دخترک رسید که چقدر بوی خوبی دارد! با تمام توان سعی کرد خود را از این خیال‌ها رها کند و ویولن را درست بگیرد، ولی هرچه کرد نتوانست. گویی همه‌ی روح و ذهنش در این آغوش تسخیر شده بود!

و درست می گویند

(بی هوا، ناگاه...)

چشم در چشم تو می دوزم...

عشق را فریاد خواهم زد...

بار دیگر چشمهایم بر تو می افتد...

اتفاقی ساده می افتد)

پارت دهم

«کمی شیطنت»

آوریل هیچ کدام از توضیحات زین را نمی فهمید، گویی زین با دستانش روح دخترک را در جایی دیگر انداخته بود. با اعتراض از روی صندلی برخاست و گفت:

— بنظرت اینطور می تونم بفهمم؟

زین با تعجب و گنگی گفت:

— چطور؟!

— همین... همین دیگه که... که انگار بغلم کردی.

با این حرف گویی شاخی بر سر زین پدید آمد منظورش را نفهمید ولی پس از چند دقیقه با لبخندی شیطنت آمیز که در این روزها خیلی به لبش می آیند و با بازیگوشی گفت:

_ خجالت میکشی!؟

_ ها؟ خوب، نه میدونی...

زین یک قدم به سمت دخترک برمی داشت و آوریل نیز با خجالت به عقب می رفت.

_ اینقدر خوبم که این حس رو بهم پیدا کردی؟

_ نه، چه...چه حسی؟

_ همین که من باشم نمی تونی کنترل کنی خودتو.

آوریل به دیوار چسبیده بود و در حال لعنت فرستادن به کسی بود که این دیوار را ساخته بود که آوریل هزاران بار بین آن و زین قرار گرفته بود، بود. زین لبخندی از خجالت این دختر زد و از او دور شد. نمی دانست چرا اینقدر دوست دارد این دختر را اذیت کند ولی نه آنقدر زیاد! روی تخت نشست و بدون هیچ اثری از لبخندش به دخترک گفت:

_ بیا اینجا، باید این ساز رو یاد بگیری!

_ من نمی خوام.

با این جمله زین یکه خورد و با تعجب به سمت آوریل برگشت:

_ چی؟

_ چرا باید یاد بگیرم؟ کی منو مجبور کرده؟

_ من!

_ تو ترس نداری که، بهت گفته بودم.

و بدون توجه به زینی که کم کم به این باور رسیده بود که این دختر از شدت شجاعت دیوانه است، به سمت در اتاق دوید و خارج شد.

پارت یازدهم

«ضربانی عجیب»

آوریل در کتابخانه‌ی نمور و خاک خورده، در بین قفسه‌های قهوه‌ای، جلوی پنجره روی صندلی نشسته بود. واقعا دوست داشت که ویولن را یاد بگیرد ولی، ضربان قلبش دیوانه اش می‌کرد! می‌کوبید، کوبشی که گویا خاموشی نداشت، کوبشی که حتی آوریل هم از آن متعجب شده بود.

با صدایی متعجب با خود شروع به حرف زدن کرد:

– وای! آوریل چرا نمی‌تونی خودتو کنترل کنی!؟

پرسشش برای خودش هم بی‌جواب ماند! ناگهان با صدای عصبانی بر روی خودش فریاد زد:

– دختره‌ی احمق! اینقدر کمبود داری؟

نمی‌دانست، شاید بخاطر این اواخر بود که کسی به او توجه نمی‌کرد. ولی فکری در ذهنش آمد.

– شاید چون نفرینه، خیلی جذابه!

کمی فکر کرد و گفت:



— آره! مثل خون آشاما! وای نکنه بخواد منو بخوره؟! نه بابا! وای نمی دونم دیگه باید چی بگم! خل شدم!

با کلافگی بلند شد، باید حالش جا می آمد، به سمت جایی رفت که در اوج کلافگی او را آرام می کرد، حمامی با آب گرم.

وارد وان آب گرم شد. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت.

در این مدت خیلی زود به زین اعتماد کرده بود. او می گفت نمی تواند دوباره به کسی اعتماد کند ولی خیلی زود به زین اعتماد کرده بود و نمی دانست چرا! سوال هایش بی جواب بود و دخترک هنوز درگیر فکر کردن بود که ناگهان با صدای در به خود آمد. به طرف در برگشت و زین را دید که با تعجب به آوریل در آب خیره شده بود.

آوریل با دیدن زین، بدنش آتش گرفت و تمام صورتش سرخ شد. جیغی کشید که زین به خود آمد و با صورتی سرخ به دنبال راه خروجی می گشت که دقیقاً پشت سرش بود. برای رهایی از این وضعیت به سطل آب هم پناه برد تا از آن رد شود!

— برو بیرون!

ناگهان زین روی کاشی های حمام پایش لیز خورد و ناخودآگاه در وان سقوط کرد. ابتدا هر دوی آنها با تعجب به هم می نگریستند لحظه ای کوتاه زمان ایستاد ولی زین خیلی زود به خود آمد و با تمام سرعت به بیرون رفت.

در بیرون زین در حال کشیدن نفس عمیق بود و تلاش می کرد که با مشت زدن به قفسه سینه اش ضربان قلبش را متوقف کند و در داخل، آوریلی که هنوز از این اتفاق مبهوت بود و به این فکر می کرد که چطور باید با زین رو در رو شود.

پارت دوازدهم

«منحرف کردن یک احساس»

در راهروهای قصر، دخترکی بی سر و صدا در حال پیمودن راه خود از حمام تا اتاقش بود و در همان حال در این فکر بود که چگونه با زین روبه‌رو شود؟! واقعا نمی توانست اینکار را کند، از شدت خجالت حتی وقتی فکر می‌کرد که قرار است با او رو به رو شود، تمام بدنش گر می‌گرفت!

از آن طرف پسری که هنوز، در فکر این است که چرا ضربان قلبش مانند رگبار میزند؟ هر دو در فکر غرق بودند که در تلاقی دو راهرو هردو به هم برخورد کردند. هر دو با تعجب به هم خیره شدند و هردو باهم گفتند:

_اه... چیزه...

باز هم سعی کردند.

_میگم...

هر دو ساکت شدند، نمی دانستند چه کنند، سکوت خفقان آور تر میشد که آوریل زودتر از زین گفت:

_من برم استراحت کنم.

و لبخندی مصلحت طلبانه ای زد و زین هم از فرصت استفاده کرد و تند تند گفت:

_آره! آره! باید بری استراحت کنی! منم میرم کتابخونه.



و هر دو با تمام سرعت غیب شدند. در کتابخانه، زین بین قفسه های کتاب خاک خورده با خود حرف میزد، شاید این دختر مرضش را به او مسری کرده بود.

—وای قلبم خیلی داره تند میزنه!

ناگهان گویی چیز بدی متوجه شده باشی گفت:

—نکنه مریض شدم؟! باید یه کاری کنم. عجیبه! 300 سالی هست که مریض نشدم.

و زین خود را اینگونه راضی می کرد و در چند اتاق آن طرف تر آوریل نمی دانست که قرار است بقیه ی درس ها را چگونه یاد بگیرد، او حتی نمی توانست در چشمان زین نگاه کند، آن وقت باید همه چیز را از او یاد بگیرد، تا ماموریتش را انجام دهد.

و هر دو در فکر بودند، چگونه این احساس را منحرف کنند!؟

(گاهی اوقات انگار

گرگ ها عاشق ماها هستند.

گرگ هم دل دارد

مثل ما انسان ها!)

پارت سیزدهم

«بازگشت سیصد و بیست ساله»

در پشت قصر آوریل نشسته بود و باز مثل همیشه در حال حرف زدن با گنجشکی روی طاقچه‌ی پنجره بود.

— به نظرت چیکارکنم گنجیشک جونم؟ می‌دونی؟ خجالت می‌کشم! احساس می‌کنم نباید جلوش ظاهر بشم.

نامیدانه آهی کشید که با صدای زین حرف‌های آوریل قطع شدند.

— خانومی که نباید جلوی من ظاهر بشی! کی قراره ویولن رو یاد بگیری؟

آوریل با تعجب به سمت زین برگشت، زین با فاصله از او به درختی تکیه داده بود و خیلی وقت بود که به حرف‌های آوریل گوش می‌داد.

آوریل با ترس و خجالتی آشکار گفت:

— چی؟ از کی اینجایی؟

— اهمیتی نداره. بیا بریم درس‌های آخرت رو بهت یاد بدم!

و بدون هیچ حسی رویش را برگرداند و به سمت درب ورودی رفت. البته زین نمی‌خواست حسش را نشان دهد تا ماموریت خوب پیش برود. آوریل متعجب به زینی که از او دور میشد خیره شد و به فکرش رسید:

(اصلا به روی خودش نیورد)

و سپس با لبخند به دنبال زین رفت، و به نظر دخترک آمد که چقدر زین اخلاق خوبی دارد.

چند روزی گذشته و زین فرصتش رو به اتمام بود. فقط امروز می توانست به آوریل همه چیز را بفهماند.

به سمت اتاق آوریل رفت تا با او حرف بزند که از سالن اصلی صدایی دل انگیز شنید. صدایی آشنا! حسی دور به دوری تمام بی تابی هایش! ناخودآگاه به سمت صدا رفت، در وسط سالن، بین تمام خدمه، آوریلی بود که با تمام وجود چشمانش را بسته بود و کمان ویولن را بر سیم ها می کشید یا بهتر بود بگوییم، می رقصاند!

زین در میان جمعیت فقط یک دختر را دید. دختری از عصر تنهایی ها! دختری از سیصد و بیست سال پیش! و آن دختر آوریلی بود که زین آن را شخصی دیگر می دید!

بعد از اینکه آوریل نتها را تمام کرد چشمانش را آرام باز کرد و تمام خدمه که تا آن موقع مبهوت بودند، شروع به تشویق کردند. باز آن قصر صدای نت های آشنایی را شنید، شاید تکراری باشند ولی هرکسی نتوانسته بود مانند آن شخص این حس را برساند، جز آوریل! آوریل با دیدن زین، به سمتش آمد و گفت:

– دیدی چه خوب زدم؟

ولی زین گویی در جایی دیگر سیر می کرد. به صورت زمزمه گفت:

– چرا اینقدر شبیهشی؟

– چی؟ نمی شنوم.

زین با صدایی بلندتر از قبل گفت:

– چرا باید اینقدر شبیهش باشی که برگردونیم به گذشته؟



آوریل اصلا متوجه حرف‌های زین نمی شد. ناگهان یکی از خدمه آمد و پس از تعظیمی کوتاه رو به زین با صدایی تقریبا مضطرب گفت:
 _قربان! مهموناتون زود تر اومدن.
 و زین با این حرف از عالم خود بیرون کشیده شد و روبه خدمه گفت:
 _هرچه زودتر بانو رو ببرین تو اتاقشون!
 و زین با اعتماد به نفسی کامل به استقبال مهمانانی که با اینکه دشمن هستند، باید از آنها استقبال دوستانه کرد، رفت.

پارت چهاردهم

«ب و سه ی حکم»

در سالن اصلی صدای گفتگویی می آمد، گفتگویی که آشنا بود برای این خانه!
 مردی جلوی زین به همراه دختری نشسته بود و حرف میزد:
 _با اینکه یه سال گذشته ولی هیچ فرقی نکردی. مگه نه ریون؟
 ریون با لبخندی مهربان به سمت زین برگشت و با لحنی آرام و دلنشین گفت:
 _بله درست می‌گید. هنوز هم مثل یک پسر جوون هستندا!
 با حرف زین خنده از روی لب‌های هردو برداشته شد! زین با پوزخند گفت:
 _جالبه! انتظار دارید نفرین دست ساخته‌ی خودتون پیر بشه!؟!

با این حرف جمع تلخ شد، به تلخی یک زهر! ناگهان زین بلند شد و برای اینکه از یک بحث بزرگ جلوگیری کند، گفت:

— عجیبه! بذار ببینم بانو چرا نیومده، با اجازه!

با این جمله چشمان ریون رنگ غم گرفت و عصبانیت آن مرد رو به فوران رفت. زین می دانست که با هر حرکت مهربانانه اش چقدر هر دو را نابود می کرد و او می خواست انتقام تک تک تیرهای نشانه رفته بر قلبش را بگیرد پس با لحنی که از او بعید بود، با لحنی عاشقانه و پر احساس، بلند صدا زد:

— عزیزم! نمی خوای بیای؟!

و همان گونه که کلمه عزیزم را تکرار می کرد به سمت اتاق آوریل رفت. در پشت در آوریل با شنیدن لحن مهربان و عاشقانه او متعجب شد، با تعجب کل اتاق را بررسی کرد و در ذهن خود گفت:

(نکنه کسی بجز من تو اتاقه؟!)

زین در را گشود و وارد شد، آرام در را بست و به سمت آوریلی برگشت که با تعجب به زین نگاه می کرد. زین با لحنی بر خلاف کمی قبل، بی احساس گفت:

— اصلا به حرفام توجه نکن! تو الان جای یه نفر دیگه ای! هر سال همه ی عروس های نفرین اینکارو می کنن! فهمیدی؟!

— یعنی چی؟ یعنی کسی نمی فهمه که من اون شخص نیستم؟!

— نه!

آوریل با تعجب گفت:

چه جور؟! مگه کورن؟! مگه...

_ اینطور!

و زین آرام لب‌هایش را بر روی پیشونی دخترک گذاشت، با این حرکت آوریل خشکش زد حرف را از یاد برد. احساسی در قلبش قوی تر شد، احساسی که دیگر افسار گسیخته بود!

پارت پانزدهم

«آغاز ماموریت»

زین آرام لب‌هایش را بر روی پیشونی دخترک گذاشت و پس چند لحظه لب‌هایش را جدا کرد و به آوریلی که خشکش زده بود، نگاه کرد. با تعجب دستش را جلوی دخترک تکان داد که آوریل به خود آمد و با صدایی تقریباً بلند گفت:

_ تو الان چیکار کردی؟

زین با حالتی دست‌پاچه انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت:

_ هیس! آروم! میشنون. من تو رو طلسم کردم. الان هرکی تو رو می‌بینه مثل همون شخص می‌بینت، البته بجز من!

آوریل تازه فهمید که زین منظوری از این کار نداشته و با خجالت از تفکراتش سرش را پایین انداخت. زین بدون توجه به عکس العمل آوریل گفت:

_ یادت نره! همه چیزایی که یادت دادم رو خوب انجام بده!

آوریل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و زین به دخترک پشت کرد تا برود که ناگهان گویی چیز بسیار مهمی یادش آمده باشد، به سرعت برگشت و گفت:

_ از حالا اسمت شارلوته! یادت نره!

وبرگشت و در را آرام باز کرد و به آوریل اشاره کرد که خارج شود. آوریل با لباسی زرد و بلند با استین‌های بلند که روی یقه‌ی آن سنگ‌های نیلی برق میزدند، خرامان خرامان به سمت جایی که مهمانان منتظر بودند رفت، به سالن که رسیدند ریون برخاست و به دختری آشنا خیره شد، به دختری که به نظرش آمد که چقدر زیباتر از اوست! آوریل با لبخند گفت:

_ خوش اومدید! ببخشید از این تاخیر!

واقعا که این دختر خیره‌کننده شده بود و زین هم متحیر شده بود، گویی که آوریل کاملا تغییر کرده بود. ریون با دیدن نگاه‌های زین به آوریل حالش بد شد و با ناراحتی بر روی مبل نشست.

زین و آوریل آرام روی صندلی‌های سلطنتی نشستند. مرد رو به آوریل گفت:

_ به! بانو شارلوت! مارو یادتون هست!؟

_ بله به جا میارم!

_ چه خوب! آخه دیگه از ما یاد نمی‌کنید!

شارلوت لبخندی دلنشین زد و گفت:

_ متاسفانه نتونستم باهاتون تماس برقرار کنم.

مرد برای ادامه‌ی بحث تلاش کرد ولی با جمله‌ی زین بحث تمام شد.

_ اتاقاتون آمادست، می تونید اونجا استراحت کنید.

و گویی زین نمی خواست که بحث طولانی تر شود و مرد این را کاملا فهمید! بلااجبار بلند شدند و به سمت اتاق هایشان رفتند و این وسط ریون تا آخرین لحظه با نگاهی پر تنفر به آوریل خیره شده بود و آوریل هنوز هیچ موضوعی را نمی دانست.

پارت شانزدهم

«انتقامی در اوج عاشقی»

وقتی آن دو وارد اتاق خود شدند، زین هنوز از تفاوت ناگهانی اخلاق آوریل متعجب شده بود، در نظرش که این دختر بی خیال و سرکش چه زیبا شده بود! با این فکر صورتش سرخ شد و سرش را برای دور کردن این افکار تکان داد. برگشت که به آوریل چیزی بگوید، ناگهان دستش کشیده شد و در اتاقی کشیده شد. آوریل به صورت مسلسل گفت:

_ اینا کی بودن؟! چرا اینطور به من نگاه می کرد دختره؟! من چرا باید اسمم شارلوت باشه؟!

زین گویا از این تناقض بین رفتارهای این دختر گیج شده بود! هر لحظه این دختر تغییر میکرد. با لحنی گیج گفت:

_ تو تازه یه جور دیگه بودی و الان...

_ اه! اونو میگی؟! خوب بودم؟! به زور جلو خودم رو گرفته بودم ازت نپرسم بابا!

زین تازه به خود آمد و با لحنی معترض گفت:

— باز این کلمه رو گفتی؟ منو باش خیال کردم درست شدی!

بعد از این جمله با حسی کینه آلود گفت:

— اونا افرادی هستن که باید ازشون انتقام بگیرم. انتقام شارلوت رو...

آوریل در نگاه زین حسی عجیب دید، حس غم، ترحم، خشم، توجه و در آخر حس

عاشقی دل شکسته را در این نفرین بی احساس دید!

آوریل برای تغییر فضا، سرفه ای کرد و گفت:

— همیشه اسماشونو بگی که مشکلی نداشته باشم!؟

— اسم اون دختره، ریون! اون مرده هم کسی که منو به وجود آورده، اسمش فی لاکسه!

— کسی که تو رو به وجود آورده؟! اونوقت تو ازش بده میاد!؟

زین مانند کسی که با خود سخن می گوید زمزمه کرد:

— اگه من رو اینطور نمی کرد من الان راحت مرده بودم!

با این جمله قلبش گرفت. واقعا آرزوی مرگ کرده بود!؟

— چی؟

— هیچی! فراموشش کن!

و از اتاق بیرون رفت. آوریل متعجب بود، به آن مرد نمی خورد آدم بدی باشد. ولی او

چه می دانست از خورد شدن های یک عمر!

پارت هفدهم

«قلب سرکش»

آوریل در اتاقش نشسته بود و فکر می‌کرد. به هیچ چیز توجه نمی‌کرد، از صدای گنجشک‌ها گرفته تا صدای خنده‌های بلند از بیرون! هیچ کدام را درک نمی‌کرد و با خود گفت:

_ احساسش عجیب بود! یه لحظه احساس کردم که... صدایش از بغض لرزید، اینقدر دوستش داشت؟!

از این فکر قلب آوریل فشرده شد! از این حالت خود متحیر شد! با تعجب گفت:

_ نکنه مریض شدم! قلبم بعضی اوقات تند می‌زنه. بعضی اوقات درد میگیره. باید برم گل پاونیا پیدا کنم!

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. واقعا از لباس‌های پرنسسی متنفر بود ولی باید به بهترین شکل اینکار را می‌کرد، نمی‌دانست چرا، ولی خود را قانع می‌کرد که دلیلی دارد.

به سالن که رسید تازه متوجه صدای خنده‌ها شد، صدای همان مرد و آن دختر می‌آمد که با هم می‌خندیدند.

_ اینجا اولین باری بود که راه رفتنت شروع شده بود، یادته؟!

و خنده‌ی ریون بود که پاسخ این سوال بود.

_ آره یادمه. من خیلی دیر راه رفتم، شیش سالم بود. درسته پدر؟!



آوریل از این حرف ها متعجب شده بود! در ذهنش این سوال آمد(فی لاکس پدر ریون؟ اونا اینجا زندگی میکردن؟)

آوریل در را نیمه باز گذاشته بود و از آن نگاه می کرد، از بین همان فاصله فی لاکس را تجزیه کرد. مردی با چهره ای مهربان و چشمان قهوه‌ای روشن و بینی نسبتاً بزرگ و چانه‌ای گرد و موهایی بور و قد و قامتی مناسب. آوریل در حال تجزیه تحلیل حرفهایشان بود که نفسی کنار گوشش حس کرد و صدای زین را زمزمه‌وار شنید!

_ چیکار می کنی؟

آوریل شکه شده، جیغی بلند کشید و به داخل اتاق افتاد و قبل از اینکه روی زمین بیافتد دو دست دور کمرش پیچیده شد و در جلوی چشمانش فقط رنگ بنفش می دید و در آن لحظه، فکر آوریل در آن رنگ خلاصه شد. باز هم ضربان قلب آوریل دیوانه وار میزد و لحظه‌ای آوریل احساس کرد، قلبش هیچ ضربانی ندارد. و زین هم هنوز از اتفاق افتاده شکه شده بود و نفس کشیدن را هم فراموش کرده بود و فقط به نگاه مشکلی دخترک خیره شده بود.

(بی هوا، ناگاه)

بار دیگر چشمهایم بر تو می افتد

اتفاقی ساده می افتد)

پارت هیجدهم

«هر دو مریض اند»

این میان نگاه‌های متعجب فی لاکس و ریون به آن دو خشک شده بود. آوریل با تمام توان خود سریع به خود آمد و بی توجه به زینی که گویا حتی نفس نمی کشید، لبخندی زد و به سمت آن دو برگشت و گفت:

– ببخشید مزاحم شدیم! زین شوکه ام کرد.

و با لبخندی مانند عاشقان قصه‌ها به زین خیره شد. زین گویا همه چیز یادش رفته بود، حتی حرف زدن را. ولی با لبخند زورکی رو به آن ها گفت:

– ببخشید داشتم باشارلوت شوخی میکردم، حواسش نبود.

فی لاکس لبخندی زد و گفت:

– اشکال نداره، می تونید برید.

و در آن طرف ریون با عصبانیت به آوریل نگاه می کرد و آوریل کم کم طاقتش نسبت به این نگاه رو به اتمام بود. زین و آوریل به آرامی از اتاق خارج شدند و از راهرو اتاق دور شدند. بعد از اینکه کاملا از اتاق دور شدند، هر دو با هم نفس عمیقی کشیدند. باز با فکر به چند لحظه پیش، قلب هر دو گویی رقابت می کردند که کدام یک زودتر از قفسه‌ی سینه‌ی آنها خارج می شود!

زین در ذهن خود می گفت:

– وای! چرا قلبم اینطور شده؟ نکنه دارم نابود می شم؟ این حس رو من تا حالا نداشتم، نکنه بخاطر این دختره؟

و آوریل با خود گفت:

— چرا قلبم تیر می‌کشد؟ چرا همیشه وقتی با زین روبه رو میشم قلبم دیوونه میشه؟
نکنه من به زین حساسیت دارم؟

آوریل و زین هردو بلند شدند و هردو باهم گفتند:

— من باید برم.

و هردو بدون نگاهی به دیگری به ثانیه نکشیده، ناپدید شدند.

گنجشکی کنار پنجره آوازی سر داد و در دل خود گفت:

— هر دو نمی‌دانند که قلبشان مریض نیست! خودشان مریض اند که این حس را باور
نمی‌کنند! اینها همان‌هایی هستند که در اوج نبودن‌ها پشیمان می‌شوند!

پارت نوزدهم

«معمایی بی جواب»

آوریل در باغ در حال قدم زدن بود. فکرش درگیر بود، نمی‌دانست که اینجا جایی برای
نگهداری گیاهان دارویی دارد یا خیر.

او هنوز هم با بوی گیاهان آرامش می‌گرفت به همین دلیل می‌خواست در این قصر پر
از تنهایی جایی برای آرامش خود پیدا کند! باز می‌خواست مثل گذشته میان آن همه
سرسبزی آرامش بگیرد!

ناگهان با یادآوری گذشته دهانش تلخ شد، چقدر راحت طرد شده بود! چقدر راحت بی ارزشش را فهمیده بود! لحظه‌ای یاد خنده‌هایش با جانانان افتاد، یادش آمد که دیوانه او بود ولی، حالا کجاست!؟

در خود فرو رفته بود که به درختی بزرگی رسید، درختی که همان اوایلی که آمده بود روی آن نوشته‌ی حک شده‌ای با اسم زین خوانده بود.

کنار درخت ریون ایستاده بود و با نگاهی اشکبار به آن نوشته خیره شده بود. آوریل با تعجب به چشمانی که لبالب غم بود نگاه کرد! بعد از مدتی، ریون تازه متوجه حضور آوریل شده، رویش را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد و با اخم به آوریل نگاه کرد و به طرف کاخ برگشت تا برود که صدای آوریل او را متوقف کرد.

– ریون! چرا از حرف زدن با من فرار می‌کنی؟

ریون با نگاهی سرد به سمتش برگشت و گفت:

– من بهت اجازه داده بودم اسمم رو بگی؟

آوریل شوکه شد، به ریونی نگاه کرد که به نظرش چقدر زیبا بود! چشمان درشت خاکستری و موهای سفید بلندش و لب‌های غنچه‌ای صورتی‌اش و بینی متناسبش او را دختری مهربان و بانمک نشان می‌داد ولی، مثل اینکه ریون چندان هم مهربان نبود!

آوریل با دستپاچی گفت:

– ام... چیزه... می‌خواستم دوستانه باهاتون صحبت کنم.

– ولی شما دوست من نیستی.



آوریل از این لحن بیش اندازه سرد یخ زد! لحنش دقیقا مانند زین بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید را گفت:

— یعنی من دشمنتونم؟!

— چه خوب متوجه شدی!

و بدون نگاه دیگری به آوریل رفت. آوریل ابتدا به رفتنش خیره ماند، خشکش زده بود، چرا اینقدر سرد بود؟ احساس بدی به این دختر پیدا کرده بود! پس از اینکه کاملا دور شد، دخترک با حرص فریاد زد:

— تو بدرد صحرای افریقا میخوری، اونجا رو هم یخ می‌زنم.

و با عصبانیتی آشکار به درخت لگدی زد که باعث درد پایش شد، به صورت لی لی می‌پرید و جیخ می‌کشید. ناگهان نگاهش به نوشته‌ای افتاد که ریون روی آن گریه می‌کرد، در ذهنش جرقه‌ای زد.

— شاید ریون این رو نوشته باشه!

و بار دیگر جمله را خواند.

(من و زین تا آخر)

پارت بیستم

«شبهات به او»

زین نشسته بود و فکر می کرد، تعجب کرده بود! برایش عجیب بود که فی لاکس هنوز هم اقدامی برای نقشه‌اش نکرده! هر سال فی لاکس نقشه‌اش را تکرار می کرد ولی امسال گویی فی لاکس بیخیال نقشه‌اش شده.

البته زین همیشه مراقب فی لاکس هست ولی امسال هیچ اثری از خطر نبود.
با خود گفت:

— یعنی بی خیال شده؟! یعنی امسال مطمئن باشم کسی نمی میره!؟

هیچ چیز را نمی فهمید! با کلافگی بلند شد و از پشت پنجره به باغی خیره شد که هنوز به یاد عشقی قدیمی هر روز به زین آرامش میداد!
ناگهان میان آرامشش، شیطان کوچکی پرید.

آوریل همه جا را واری می کرد، زیر درخت و بوته، داخل آب دریاچه و همه جا.
زین با تعجب به کارهایش نگاه می کرد، با خود گفت:

— این موجود دیوونه دیگه چیکار می کنه؟

ناگهان آوریل پایش به سنگی گیر کرد و با شدت به درون آب پرت شد و با چهره‌ای معترض بیرون آمد و رو به سنگی که پایش به آن گیر کرده بود فریاد گونه گفت:
— بد!

و زین در تمام این مدت، روی صندلی‌اش پخش شده بود و می خندید. شاید سیصد سالی بود که این لب ها رنگ خنده را ندیده بودند! دخترک هنوز در حال غر زدن بود که نگاهش به زینی افتاد که با چشمان بسته در حال خندیدن بود.

کاملاً نزدیک پنجره شد و با تعجب به زین زل زد. زین بین خنده‌هاش چشم‌هایش را باز کرد، بادیدن آوریلی که به پنجره چسبیده بود، خنده‌اش به فریادی از ترس تبدیل شد.

اینبار نوبت آوریل بود که بخندد. زین با حرص پنجره را گشود و با عصبانیت گفت:
_نخند!

_قیافت خیلی بامزه شده بود.

زین صورتش سرخ شد و آوریل در ذهنش خطور کرد(انگار دختره اینقدر سرخ و سفید همیشه) زین با تردید گفت:

_دنبال چی میگردی!؟

_دنبال گل پاونیا.

_برای چی؟

_برای اینکه حالم بهتر بشه.

_مگه تو از این جور چیزا سرت همیشه؟

_آره بابا! من از بچگی بین گیاهها بزرگ شدم.

زین با تردید گفت:

_خوب آگه اینجوریه... ما یه گلخونه داریم آخر باغ. البته خیلی وقته بسته شده.

آوریل با این جمله در هوا پرید و گفت:

_واقعا؟! منو ببر!

– باشه ولی باید کلیدا رو پیدا کنم.

باز هم به نظر زین آمد که این دختر چقدر شبیه آن شخص قدیمی ست! و این یادآوری تلخ چقدر زیبا بود!

پارت بیست و یکم

«حصار خاطرات»

باهم به سمت گلخانه می رفتند. آوریل با هیجان منتظر دیدن گلخانه بود و در فکرش می گفت:

(پس اینجا چیزی برای خوشی هست).

وقتی به گلخانه رسیدند، زین کلیدی که در دستش بود را در آن وارد کرد و چرخاند. آوریل با تمام سرعت وارد گلخانه شد. یک گلخانه بزرگ با دیوارهای شیش. ای که سقف نداشت و درختان بلندی که به آسمان صعود کرده بودند و بوی گیاهان، بازتاب نور خورشید از شیشه‌های گلخانه، رنگ‌های ترکیبی آن، با این ها. دخترک نفسی عمیق کشید و همه‌ی هوای آنجا را در ریه‌هایش ذخیره کرد، آوریل چشم‌هایش را بسته بود و خود را با دست‌هایش بغل کرده بود و نفس‌های عمیق می کشید و از آن طرف زین به این حرکات آشنا خیره شده بود.

در ذهنش گفت:

(اونم من رو اینطور دیوونه کرد)

با این فکر باز سرخ شد و سرش را تکان داد تا این افکار را دور کند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، با نگاه مشکوفانه آوریل روبه رو شد که باعث شد نیم متر بپرد! با عصبانیت گفت:

– تو چرا هر موقع دارم فکر می‌کنم یهو میای تو قیافم بابا؟

– به‌به! حرف زدند روت تاثیر گذاشت.

و زین تازه متوجه شد که مانند او حرف زده بود. عصبانی شد! ولی با تمام خونسردی و البته بی‌توجهی ساختگی گفت:

– هر موقع خواستی بیا اینجا، چون چندان اینجا مهم نیست.

و کلید را به سمت آوریل پرت کرد و از اتاق خارج شد. نمی‌دانست چرا کلید را به او داد! او هیچ وقت نگذاشته بود کسی وارد گلخانه شود ولی آوریل، اولین دختری بود که وارد این حصار خاطرات شده بود. احساس کرد که گویا آوریل توانسته بود این طلسم را بشکند، از فکر خارج شد نمی‌خواست که باز هم راه گلویش بسته شود!

وارد کاخ که شد، صدایی او را متوقف کرد:

– تا کی می‌خوای اینکار رو ادامه بدی؟

برگشت سمت دختر سفید مویی که روزی از همه به زین نزدیک تر بود! با لحنی سرد گفت:

– کدوم کار؟

– همین که تظاهر به دوست داشتن اون می‌کنی!

– من تظاهر نمی‌کنم. من واقعا شارلوت رو دوست دارم!



_ خودتم می‌دونی که تو الان با فی لاکس لج کردی.

_ من با فی لاکس لج نکردم. من فقط می‌خوام بهتون بفهمونم که با اون همه کارهایی که کردید من هنوز شارلوت رو دوست دارم!

ریون با بغضی که شاید گیج کننده بود، زمزمه کرد:

_ خودت می‌دونی که شارلوت دیگه نیست.

زین این را نشنید زیرا خیلی قبل تر به سمت در رفته بود و دیگر صدایش را نشنیده بود.

و در این میان فقط گنجشک بود که شاهد این اتفاق بود و به خوبی می‌دانست که آنها چقدر احمقند.

هم زینی که هنوز در سیصد سال پیش مانده است. هم ریونی که هنوز باور نکرده که فراموش شده، البته نه کامل!

پارت بیست و دوم

«خوابی رازآلود»

همه دور هم نشستند و در حال خوردن شام بودند. ریون هنوز در فکر این بود که چطور از دست آوریل راحت شود. به هر روشی بود می‌خواست که آنها را دور از هم ببیند. با کمی فکر جرقه ای در ذهنش خورد!

_ شارلوت! فردا می‌خوام برم چشمه آب داغ، می‌ای!؟

آوریل سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

— من؟!

— آره! مگه کس دیگه‌ای اسمش شارلوته؟!

با تعجب به ریون خیره شد و گفت:

— یعنی می تون...

با جمله‌ی زین حرفش نصفه ماند:

— شارلوت از محدوده بیرون نمیره! نمی دونستی؟

— چرا؟

— چون یه گرگ‌هایی هستند که زورشون بیشتر از این بره کوچولویه!

نگاه‌های هردو خصومت آمیز بود. با حرف فی لاکس که در تمام این مدت ساکت بود

نگاه هردو منحرف شد به سمت انتهای میز.

— وقت غذا جایی برای حرف زدن نیست، درسته بانو شارلوت؟!

و به آوریل زل زد. آوریل در نظرش آمد که فی لاکس چه نگاه مهربانی دارد! با لبخند

گفت:

— درست می‌گید.

همه باز مشغول غذا شدند ولی با نگاه‌هایی پر از غضب و البته این زین بود که هر

لحظه حالش از این مرد دورو بیشتر بهم می‌خورد، در این میان آوریل هنوز دقیقاً

نمی دانست که چرا نباید از محدوده خارج شود.

آوریل در گلخانه در حال قدم زدن بود. نفس عمیق می کشید. جای مخفی خود را پیدا کرده بود. با خود فکر می کرد که امروز را باید چه کند. واقعا ماندن در این قصر کسل کننده بود و دخترک لحظه ای کوتاه دلش برای شهر پر از آدم ها تنگ شد! زمانی که جاناناتان جلوی همه به او ابراز علاقه کرد، زمانی که مادرش از شوق گریه کرد، مخفیانه وارد قصر شدن ها و همه!

دخترک دلش تنگ شده بود، با ناراحتی از به یاد آوردن این خاطرات، برگشت و به سمت کاخ رفت.

ناگهان با فکری قشنگ، به سمت کاخ دوید!

مطمئن بود که فی لاکس در اتاقش است و ریون خارج از محدوده است. به در اتاق او که رسید، بدون در زدن در اتاقش را باز کرد و با چشمانی بسته گفت:
_ حوصله ام سر رفته یه کاری...

جمله اش با باز شدن چشمانش نصفه و نیمه ماند.

زین مانند کودکی کوچک خوابیده بود، بالای سرش رفت و به او خیره شد. لبخندی زد و گفت:

_ عجیبه! انگار این نفرین سیصد و بیست ساله تو همون سیصد سال پیش گیر کرده. در ذهن آوریل آمد که زین چقدر مانند بچه های کوچک شده بود، بچه ای که مادرش را گم کرده و حالا از بس گریه کرده به خواب رفته.
برگشت که برود که جمله ای شکه اش کرد.

– نه ریون اینکار رو نکن!

با تعجب برگشت و به این فکرکرد که مگر ریون چه کار کرده است که این پسر در خوابش هم از او می‌گفت؟

پارت بیست و سوم

«آشفتگی»

زین نفس‌نفس زنان از خواب بیدار شد، هوا تاریک بود.

کمرش عرق کرده بود، نفسش بالا نمی‌آمد، مضطرب شده بود، باز هم این خواب را دیده بود، باز هم آن خاطره!

با عصبانیت از جا بلند شد! باز هم خواب‌هایش شروع شده بودند. باز هم آن روزها برگشته بودند.

سرش را میان دستانش گرفت و باز هم گلویش سوزید. باز هم از ریون متنفر تر شد! باز هم چشمانش تار شدند.

به سمت آینه رفت. در آن به خود خیره شد. چشمانش سرخ شده بودند، رگ‌های شقیقه‌هایش بیرون زده بود، موهایش پریشان بودند، رنگش پریده بود.

یاد روزهای بودنش افتاد! روزهایی که شاید ریون بد نبود، به روزهایی که این پسر خنده‌هایش از ته دل بود!

با بغض زمزمه کرد:

– چرا باید این همه داغون بشم؟

ناگهان زمزمه‌اش به فریاد تبدیل شد:

– چرا بخاطرت داغون بشم؟

انعکاس صدایش پیچید و وقتی به خود آمد، تازه متوجه مشت‌های شد که بین خرده‌های شیشه بود و بجز سرخی رنگی نداشت!

به آینه‌ی شکسته خیره شد و با صدایی خش‌دار گفت:

– نگران نباش انتقامت رو میگیرم، شارلوت!

با همان دست خونی و حال پریشان به سمت در رفت و خارج شد و مانند همیشه به سمت محل قدیمی شان رفت، جایی که زین در آنجا متوقف شده بود!

و این قصر برای سیصدمین بار این صحنه را دیده بود!

گنجشکی با لبخند به زین نگاه کرد و با آرامش خاطر گفت:

– تمام می‌شود! این نفرین ما بالاخره قرمز می‌شود!

پارت بیست و چهارم

«اشکهای اشتراکی»

زین با چشمانی قرمز و موهای پریشان و بغضی خونین در گلویش به سمت خط‌خطی‌های سیصد سال پیش رفت.

با غمی بزرگ به درختی خیره شد و نوشته‌ها را دوباره خواند:

— من و زین تا آخر...

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

— پس چرا رفتی؟ چرا دیگه نیستی؟ این اون آخر بود؟!

زمزمه‌اش به فریاد تبدیل شده بود. مانند دیوانه‌ها فریاد میزد!

به اندازه کافی از قصر دور بود تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی‌شنود.

بعد از اینکه فریادهایش تمام شد و صورتش خیس شد، کنار درخت نشست و با

حسرتی آشکار به نوشته خیره شد!

دستش درد میکرد ولی اهمیت نمیداد! ناگهان احساس کرد دستش گرم شد، به

دستش نگاه کرد و با تعجب و بی حالی به آوریلی خیره شد که در حال بستن دست

زین بود و همه چیز را شنیده بود و چشمانش ناخودآگاه اشکی شده بودند!

زین با تعجب به رفتارهایش نگاه می‌کرد، بعد از اینکه کارش تمام شد کنار زین

نشست و سر زین را روی شانهاش گذاشت، گویی می‌گفت که راحت گریه کن!

زین سرش را برداشت و گفت:

— یه مرد هیچوقت سر یه دختر رو برای گریه‌هاش انتخاب نمی‌کنه!

آوریل هیچ نگفت ولی در نگاهش حرفش پیدا بود که می‌گفت:

— گریه کن تو که هنوز یه پسر بچه ای!

زین باز هم تکیه نداد و سرش را به درخت تکیه داد و آوریل آرام بر شانهای زین

ضربه‌های مکرر زد.

زین از این ضربه‌ها گویا دلش باز هم پر از غم شد و اشک‌هایی را جاری کرد، گویا دیگر ترسی از شکستن غرورش نداشت!

لحظه‌ای احساس کرد که آوریل نزدیک ترین شخص به اوست!

بعد از اینکه گریه‌اش تمام شد، برخاست و به سمت قصر رفت و نخواست که لحظه‌ای هم نگاهش به آوریل بیفتد!

و آوریل از پشت فهمید که این پسرک نمی‌خواهد که کسی بفهمد غمگین است! و او بهتر از هرکسی او را درک کرد. درد اینکه نتواند به کسی غمش را بگوید، فهمید.

و این پسر هنوز در گذشته‌اش متوقف شده و نمی‌خواهد از آن رد شود!

پارت بیست و پنجم

«کمی ضد حال»

آوریل همان‌جا نشسته بود و به زین فکر می‌کرد! حس او را درک می‌کرد! یاد جمله‌ی زین افتاد:

(پس چرا رفتی؟ چرا دیگه نیستی؟ این اون آخر بود؟!)

یاد جمله‌ی خودش به جاناتان افتاد:

(گفتی من تا آخر دنیا پا به پاتم! نمی‌دونستم امروز آخر دنیاست!)

احساس کرد که این پسر غم خودش را دارد، غم یک تنها! نفس عمیقی کشید و به سمت نوشته برگشت و گفت:

— یعنی من الان نقش تو رو بازی می‌کنم!؟

لحظه‌ای به حال شارلوتی که نمی‌دانست حالا کجاست، غبطه خورد!

— خوشبخت! تو هم قلبش رو داری، هم یادش رو! من بعید می‌دونم یاد من پیش کسی مونده باشه!

باز هم بغض کرد. دلش حقیقتاً تنگ شده بود، برای تمام خنده‌هایش!

سعی کرد بغضش را پنهان کند و به سمت قصر رفت. به اندازه‌ی کافی اذیت شده بود برای زین، نمی‌خواست دلش باز درگیر شود!

در راه آوریل متوجه آمدن ریون شد، بالاخره از جایی که آوریل از آن بی‌خبر بود، آمده بود. آوریل مطمئن بود که این دختر ربطی به داستان شارلوت و زین دارد ولی حیف که نمی‌توانست چیزی بی‌پرسد. آهی کشید و به سمت اتاق غذا خوری رفت، نزدیک‌های وقت ناهار بود. به آشپزخانه رفت و به خدمتکاران که در حال پختن غذا بودند، نگاه کرد.

با لبخند برای کمکشان رفت، همه خدمتکاران از این مهربانی آوریل هم متعجب شده بودند، هم او را تحسین میکردند! در این مدت خیلی به آنها کمک کرده بود و بین همه محبوب شده بود.

بعد از اینکه میز را چیدند، آوریل به طبقه‌ی بالا رفت و در اتاق فی لاکس را زد. صدایی شنید:

__ بیا تو!

دخترک سرش را از در وارد کرد و با لبخندی دلنشین گفت:

__ وقت غداس! تشریف نمیارید!؟

فی لاکس لبخندی دلنشین تر زد و گفت :

__ نه، گشنه نیستم و نمی‌تونم از پله ها پایین بیام. اگه گشتم شد به خدمتکارا می‌گم که بیارن.

آوریل با همان لبخند بزرگش عذرخواهی کرد از مزاحمتش و به سمت اتاق ریون رفت. قبل از اینکه در را بزند در باز شد و ریون با حالتی سرد خارج شد و به آوریل نگاهی انداخت و گفت:

__ نیازی نیست به من بگی ساعت من بیشتر از تو زمان حالیشه.

و به طبقه‌ی پایین رفت. باز هم آوریل از این حالت خشکش زده بود! دندان هایش را به هم فشرد و با اینکه می‌دانست کسی صدایش را نمی‌شنود فریاد زد:

__ ای کاش اون ساعت بره تو حلقت!

ریون همیشه خیلی راحت توانسته بود حرص این دخترک را در بیاورد و او را وادار به خش دار کردن حنجره‌اش کند! با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت به سمت اتاق زین رفت. احساس کرد همه‌ی این کارهایش برای این بودند که به روشی زین را از فکر بیرون بیاورد! در را که زد، زین بیرون آمد و منتظر به آوریل نگاه کرد. آوریل احساس کرد نگاه زین سردتر از همیشه شده بود! اینقدر سرد که آوریل لحظه‌ای حرف زدن را فراموش کرد!

— ام... چیزه... میدونی...؟ برای غذا...

— زور نزن! الان میرم می خورم.

و بدون توجه به آوریل از پله‌ها پایین رفت. یک لحظه دخترک احساس کرد که خرد شده و نمی‌دانست چرا ولی در گلویش بغضی بزرگ به وجود آمد!

پارت بیست و ششم

«تصوری غم انگیز»

آوریل غرولندکنان از پله‌ها پایین می‌آمد.

— پسرهی ژینگول! من رو باش اومدم ناراحتیش رو رفع کنم... وای چقد وحشیه!

و همینطور که ادامه می‌داد به اتاق غذاخوری رسید. با اخم وارد شد و جلوی زین که با آرامش در حال غذا خوردن بود، نشست. با صدای قاشق و چنگال سعی کرد توجه زین را جلب کند ولی زین گویا کمی با این دختر لج کرده بود، خودش هم نمی‌دانست چرا!

ریون با تعجب به حرکات بچگانه آوریل خیره شده بود.

آوریل کم کم خسته شد و با بی‌تفاوتی ساختگی شروع به غذا خوردن کرد!

— شارلوت! خسته نشدی اینقد تو قصر موندی؟

آوریل به سمت ریون بازگشت و خواست که جوابش را بدهد ولی با صدای زین دهانش بسته شد!

– ریون! هیچ وقت سعی نکن که شارلوت رو از من دور کنی! فهمیدی؟

با این جمله، آوریل لحظه‌ای احساس غرور کرد ولی با یادآوری اینکه زین منظورش از حرف‌هایش شارلوتی ست که دیگر نیست، در خود فرو رفت!

ریون با لحنی مهربان گفت:

– نه من می‌خواستم بدونم چرا نمی‌ذاریش...

زین با حالتی سرد گفت:

– بهت که گفته بودم. چون یه گرگهایی هستند که میخوان این بره کوچولو رو بخورن.

ریون با عصبانیت گفت:

– منظورت ماییم؟

– فکر کن اینجوریه!

صدای جفتشان در حال بالا رفتن بود که آوریل برخاست و گفت:

– تموم کنید این بحث را! چیز خاصی که نیست و شما...

زین میان حرفش پرید و گفت:

– تو هیچی نمی‌دونی، پس الکی اظهار نظر نکن!

با این حرف زین سکوتی اتاق را فرا گرفت، خود زین هم پشیمان شد از این حرفش!
به نظرش کمی بچگانه عمل کرده بود!

ریون با پوزخند گفت:

– جالبه! خودش نمی‌دونه چه اتفاقی براش افتاده؟



آوریل با تعجب به بحث آن دو گوش می‌داد. هم از زین ناراحت بود، هم کنجکاو بود که بحث چگونه تمام می‌شود!

زین با بی‌توجهی به سؤال‌های مکرر ریون از اتاق خارج شد. ریون به سمت آوریل برگشت و گفت:

«تو فقط یه آشغالی که آخر میری توی سطل زباله.»

و با عصبانیتی آشکار به اتاق خود رفت. آوریل مات و مبهوت همان‌جا مانده بود! دلش باز شکسته شده بود! نه از حرف ریون، بلکه از این تصور که روزی زین رهایش میکند! نمی‌دانست چرا ولی، نمی‌خواست این را باور کند.

پارت بیست و هفتم

«تلافی»

ریون با عصبانیت در اتاقش را به دیوار کوبید و همان‌طور که دندان‌هایش را بر هم میکشید فریاد زد:

«آخه چرا نمی‌خوای باور کنی؟»

دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند، با بغض و صدایی خش‌دار آرام زمزمه کرد:

«چرا؟ چرا نمی‌خوای باور کنی که شارلوت دیگه، نیست؟»

گنجشک از پشت پنجره به آن دختر خیره شد، لبخندی زد و گفت:

_ این هم یک شیطان است! شیطانی که گاهی خوی فرشته بودنش روی او غالب میشود و شاید این ویژگی او را با دیگر شیطانها متمایز میکند.

آوریل ناراحت بود و وجودش به او می‌گفت که باید کاری کند که زین از این کارش پشیمان شود، نمی‌توانست این را باور کند که فقط او ضایع شده بود. همانطور که فکر میکرد، ناگهان در ذهنش جرقه‌ای زد، با لبخندی شیطانی به قصر نگاه کرد و مشتاقانه و با بازیگوشی به انتظار شب ماند!

شب شد و همه دور هم در سالن اصلی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند، زین و فی لاکس در حال صحبت کردن بودند، هردو با لبخند ساختگی سعی در پنهان کردن تنفرشان بودند و ریون آن طرف‌تر به صحبت آنها گوش می‌داد.

آوریل مانند همیشه با ناز آمد و دامن لباس مشکی چسبان و بلندش را بر روی زمین می‌کشاند و خرامان خرامان به پشت زین آمد و دستش را آرام دور گردن زین چرخاند. زین از این حرکت شکه شد و دقیقاً نمی‌فهمید اطرافش چه خبر است! آوریل با لبخند و صدایی خوشحال گفت:

_ سلام عزیزم! دلت برام تنگ نشد؟!_

زین دقیقاً قدرت نفس کشیدن را از دست داده بود و ریون با ناراحتی سرش را به طرف دیگر برگرداند و فی لاکس با لبخند به آن دو خیره شده بود.

آوریل احساس کرد که زین حالش دگرگون شده و او همین را می‌خواست و موفق شده بود! با لبخند پیروزمندانه آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

_ نفس بکش!



زین گویا تازه به خود آمده بود، نفسی عمق کشید که باعث خنده‌ی آوریل شد، آوریل کنار زین نشست و مشغول حرف زدن با فی لاکس شد و زین در ذهنش گفت:

— این دختر بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، دیوانه‌کننده‌ست!

با این فکر ناگهان متوجه شد که چرا اینکار را کرده فهمید که واقعا در برابر او شکست خورده بود، با حرص به او نگاه کرد که با لبخند در حال گفتگو با

فی لاکس بود، می‌دانست که با او چه کند!

پارت بیست و هشتم

«بچرخ تا بچرخیم»

— بله حتما خیلی برای بزرگ کردن ریون عزیز زحمت کشیدید!

— آره!

و خمیازه‌ی بلندی کشید. آوریل لبخندی زد و گفت :

— حتما خسته اید! بهتره برید بخوابید.

فی لاکس همانطور که چشمانش خمار بود، لبخندی زد و با ریون به سمت اتاق هایشان رفتند. آوریل برخاست تا به اتاقش برود، برگشت و خواست به زین شب بخیر بگوید که ناگهان به ستون پشت سرش کوبیده شد و از درد چشمانش بسته شد، وقتی چشمانش را باز کرد جلوییش دو چشم بنفش دید با رگه‌های قرمز از عصبانیت.

زین با صدایی آرام غرید:

– می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ می‌خوای با من بازی کنی؟

آوریل با لبخندی حرص درآور گفت:

– مگه من چیکار کردم؟ من فقط نقشم رو بازی کردم!

با این جمله زین ناگهان متوجه شد دخترک از هر طرف دست و پایش را بسته بود!

هیچ چیز نمی‌توانست بگوید و بار دیگر شکست خورده بود.

آوریل با لبخندی که هر لحظه منفورتر می‌شد در نظر زین آرام او را پس زد و به سمت

اتاق خوابش رفت!

زین از پشت به او خیره شد و زیر لب گفت:

– اینطور؟ پس بچرخ تا بچرخیم!

آوریل در سالن اصلی بود و در حال عبور بود که چشمش به ویولن افتاد، هوس کرد که

کمی ساز بزند! با شوق آن را در دستش گرفت و بعد از تنظیم آن چشمانش را بست و

آرام و با ریتم آرامی شروع به زدن کرد و کم کم ریتم تند شد و همین طور که کمان بر

روی سیم‌ها کشیده میشد، فی لاکس و ریون به سمت صدا کشیده شدند و ریون با

بهت به آوریل شارلوت مانند خیره شده بود، چقدر شبیه او بود!

وقتی که نت‌ها تمام شدند، آرام چشمانش را باز کرد و با چندین جفت چشم خیره

روبرو شد، ولی با چیزی که بعد از آن دید کم مانده بود چشمانش از حدقه خارج

شوند، زین با یک هیبت مردانه از بین خدمتکاران جلو آمد و پیشانیش را بوسید و با

لبخند به او زل زد.

آوریل با گیجی به او نگاه میکرد، خدمتکاران با لبخند به سر کارهایشان رفتند و فی لاکس و ریون هم هرکدام با حسی عجیب، شاید حس پیدا کردن یک گمشده از آنجا دور شدند!

آوریل مبهوت مانده بود. زین با لبخندی پیروزمندانه گفت:

— خوب تموم شد؟!—

و برگشت که برود که صدای عصبانی آوریل آمد:

— چرا اینکار رو کردی؟—

زین با حالت بازیگوشانه برگشت و گفت:

— داشتم نقشم رو بازی می کردم.

دخترک از این جواب شوکه شد و از پشت به رفتن زین خیره شد و گویا این دختر از این بازی خوشش آمده بود.

گنجشک بر روی یکی از شاخه های پشت پنجره نشست و با لبخند مطمئن بود که این داستان عاقبتش داستان زیبایی ست!

پارت بیست و نهم

«پرنده ی سفید تاریکی»

لجبازی بین آن دو ادامه داشت و گویی هردو آنها نمی خواستند شکست خود را قبول کنند و در این میان ریون هر روز غمگین تر می شد!



ریون بر روی سقف شیبدار یکی از برج‌ها نشسته بود و در میان آسمان آبی و ابردار منتظر بود!

در فکر بود که پرنده‌ی سیاهش ابرهای آسمان را شکافت، از بینشان نزدیک شد، ولی مقصدش ناگهان به سمت وسط جنگل منحرف شد! ریون با تعجب بلند شد و بعد از اینکه از بالای برج پایین آمد به محل فرود کلاغش رفت!

هر لحظه که به آنجا نزدیک تر میشد، حرف زدن آشنایی بلندتر میشد!

— چه باحال! توهم مثل منی؟ توهم تنهایی؟

ریون از میان درختان دختری دید از عهد شادی‌ها، از روزهای خنده‌هایش ولی حیف که او نبود! ریون وقتی فهمید که آوریل را با او اشتباه گرفته است تازه به خود آمده بود، دستش را روی گونه‌هایش گذاشت، با خود فکر کرد که چرا گونه‌هایش خیس شده بود؟

لحظه‌ای حسرت گذشته‌ها به دلش چنگ زد! باز دلتنگ آن روزها شد! با تعجب به کلاغی نگاه می‌کرد که سیصد سالی می‌شد که بر روی دست کسی نشسته بود! آوریل همچنان حرف می‌زد و در نظر ریون آمد که این دختر چه قدر شبیه آن شخص است، و گویا آوریل ندانسته کمی وارد قلب این دشمن کوچک شده بود!

ریون به آنها نزدیک شد، سعی کرد مانند همیشه سرد باشد! به آوریل که رسید کلاغ آرام بر روی کتفش جا گرفت و آوریل با لبخند هنوز به کلاغ خیره بود! ریون با کنجکاو پرسید:

— از کلاغ بدت نمی‌آد؟

— چرا باید بدم بیاد؟ من همه‌ی پرنده‌ها رو دوست دارم!

لحظه‌ای ریون یاد جیخ.های دیگر دختران در سال.های قبل افتاد. ولی لحظه‌ای احساس کرد که آوریل همان شخص قدیمی‌ست!

_ آخه هیچ کی از کلاغ خوشش نمیاد!

_ مگه کلاغ چه گناهی کرده؟

با این جمله ریون یاد حرف‌های سیصد سال پیش افتاد:

(_ این کلاغ رو بهت میدم. خوب ازش مواظبت کنی ها!

_ چرا به من کلاغ میدی؟ از بین این همه پرنده؟

_ مگه کلاغ چه گناهی داره؟ اینو میدم تا بدونی این پرنده تاریکی تو دلش مثل موهای تو سفیده! وقتی من نبودم این پرنده همیشه پیشت هست تا وقتی که بتونی باز من رو ببینی!)

_ ریون! چرا گریه میکنی؟

ریون نمی‌دانست که چه مقدار گذشته و کی گریه کرده! ریون رویش را برگرداند و به سمت کاخ حرکت کرد و در این میان آوریل مبهوت به او خیره شده بود و ریون هم هرچه دور تر میشد، دلش برای آن شخص تنگ می‌شد، دلش برای شارلوت تنگ می‌شد!

پارت بیست و نهم

«تولد مشترک»

آوریل امروز کمی غمگین بود، هر سال امروز او می‌خندید و اطرافش شلوغ بود! دلش تنگ شده بود، تنگ تبریک‌ها، تنگ خنده‌ها، تنگ هدیه‌ها! امروز روز تولدش بود و او تنها بود! بغض داشت ولی تظاهر می‌کرد!

برخاست و به سمت سالن اصلی رفت، امروز هیاهوی زیادی بود و این موضوع آوریل را متعجب کرده بود! وقتی به سالن رسید، همه در حال رفت و آمد بودند و آوریل با تعجب به این جنب جوش خیره شده بود و با خود می‌گفت که این همه برای چیست؟

در میان جمعیت خارج شد و به سالن پذیرایی رفت، صدای زین که دستور می‌داد را شنید و به طرفش رفت تا داستان را بداند، ریون کنارش بود و

فی لاکس کمی آن طرف‌تر روی یک صندلی سلطنتی نشسته بود. زین همین که آوریل را دید لبخند مهربانی زد که لحظه‌ای آوریل را مبهوت کرد!

زین با قدم‌های محکم به سمتش رفت و در یک حرکت دستانش را دور کمر باریکش پیچاند و محکم به خود فشار داد. با این حرکت لحظه‌ای نفس دخترک بند آمد! با خودش گفت:

— وای! دیوونه شده؟ پسره ژینگول ولم کن! پررو! بابا من خیلی بی‌جنبم نکن!

زین با لحن شاد ساختگی گفت:

— شارلوت تولدت مبارک!

با این جمله آوریل لحظه‌ای خشکش زد، امروز روز تولد شارلوت بود؟ تولد خودش هم بود! با صدای زین به خود آمد.

— نرو تو هیروت! خیلی خودتو جدی بگیر، نقشت رو خوب بازی کنی!

و از او جدا شد. آوریل از حرف‌های زین حرصش در آمد گویا قلبش در حال سوختن بود، می‌دانست با او چه کند.

فی لاکس جلو آمد و بالبخند گفت:

_ تولدت مبارک بانو!

ریون هم از همان جا با غمی آشکار تبریک گفت و از اتاق خارج شد. دخترک با لبخند گفت:

_ دستتون درد نکنه!

به زین نگاه کرد و با چنان نازی گفت:

_ عزیزم! مرسی.

زین با لبخند گفت:

_ خواهش میک...

ولی حرفش با بوسه‌ی روی گونه‌اش قطع شد! لحظه‌ای سرخ شد و با تعجب به لبخند و نگاه شیطان‌ی آوریل نگاه کرد. فی لاکس خندید و از سالن خارج شد.

آوریل با خنده به زین نگاه کرد و گفت:

_ نرو تو هیپروت! زیاد خودتو جدی نگیر!

و به او پشت کرد و رفت و زین احساس کرد که قلبش پر شده است، پر از احساس ناشناخته!

پارت سی ام

«اتفاقی ساده می افتد»

شب شده بود و هیاهوها کمتر شده بود، کاخ مجلل تر از همیشه دیده می شد! ریسه های آویزان، شمع های نورانی در سراسر باغ، همه ی اینها دخترک را به وجد می آورد و هر لحظه اشتیاقش برای جشن بیشتر می شد.

احساس کرده بود که امروز تولد اوست! و زین در اتاقش خودش را حبس کرده بود کاملاً دستور دادن را فراموش کرده بود. باز هم قلبش دیوانه وار میزد، باز هم احساس کرد که مریض شده است!

در دلش گفت:

— چرا احساس می کنم صورتم سوخته؟ چرا قلبم داره اینقدر تند میزنه؟

در همین افکار بود که صدای آوریلی که از جلوی در اتاق عبور میکرد شنید. لحظه ای احساس کرد قلبش متوقف شد. حتی نفس کشیدنش قطع شد.

بعد از چند ثانیه برخاست و روبه روی آینه به خود نگاه کرد، با تحکم انگشت اشاره اش را رو به انعکاس خود گرفت و با عصبانیت گفت:

— زین! خودت رو کنترل کن! اون اصلاً شبیه شارلوت نیست!

وقتی به خود آمد متوجه شد که مانند آوریلی در حال حرف زدن با خودش بود. سرش را میان دستانش گرفت و فریاد زد:

— این دختر داره من رو عین خودش دیوونه می کنه!

همان موقع در بازشد و یکی از خدمتکاران با ترس رو به زین گفت:

_بخشید قربان! همه چیز آماده‌ست، الان وقت جشنه!

زین به او نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

_باشه می‌تونم بری! منم الان میام.

زین بعد از چند دقیقه به سالن اصلی رفت. فی لاکس در حال صحبت کردن با ریون بود و زین مشغول حرف زدن با ناظر خدمتکاران شد. بعد از چند دقیقه همه‌ی خدمتکاران به بالای پله‌ها خیره شدند.

آوریل خرامان خرامان، با لباس قرمز و بلندش آرام از پله‌ها پایین می‌آمد. زین لحظه‌ای برگشت و از دیدن آوریل لحظه‌ای مکث کرد! برای اولین بار او را همانند شارلوت ندید، برای اولین بار او را زیباتر از شارلوت دید، برای اولین بار از دیدنش لبخند زد! نگاه هردو ثانیه‌ای بهم دوخته شد.

(بی هوا، ناگاه)

چشم در چشم تو می‌دوزم

عشق را فریاد خواهم زد

بار دیگر چشم‌هایم بر تو می‌افتد

اتفاقی ساده می‌افتد)

پارت سی و یکم

«معنی یک احساس»

زین خیره به آوریل بود و آوریل کم کم احساس می کرد که چقدر نگاه زین هر لحظه سنگین تر می شد! وقتی به او رسید، لبخندی مصنوعی زد که از همه لبخندهای عمرش مصنوعی تر بود. زین وقتی به خود آمد و نگاهش را با خجالت برگرداند که فی لاکس با لبخندی بزرگ رو به خدمتکاران گفت:
_ شروع کنیم.

صدای چنگ و تار و فلوت همه‌ی سالن را در خود فرو برد و چراغ‌ها خاموش شدند و نور فقط در یک قسمت که همه‌ی نوازندگان روی آن ایستاده بودند و می‌نواختند. آوریل نفس عمیقی از سر آسودگی کشید، نمی‌دانست چرا آن طور به او خیره شده بود. یعنی برای تلای بود؟ و یک سؤال او را درگیر کرده بود، چرا از نگاهش ناراحت نشد، بلکه انرژی گرفت؟

از آهنگ لبخندی بر روی لبش پدیدار شد و به آهنگ شاد و زیبا گوش نواخت و آن طرف تر، زین با فکری آشفته به جلو خیره شده بود و فکر می کرد، به اینکه چرا احساس می کند باید به آوریل باز خیره شود!

لحظه‌ای برگشت و با دیدن لبخند بر روی لب هایش، خودش نیز لبخندی زد. لبخندی زیبا، به وسعت سیصد و بیست سال! و ریون از دور شاهد این لبخند بود و دقیقاً نمی‌دانست که باید متنفر باشد یا خوشحال!

بعد از اینکه موسیقی تمام شد، بلافاصله موسیقی آرامی شروع شد و شمع‌هایی روی زمین روشن شدند و یک قلب بزرگ وسط سالن به وجود آورد. آوریل با دیدنش



مبهوت ماند و با جلو آمدن زین و درخواست رقص، گویا دیگر قدرت تشخیص از آوریل گرفته شده بود و وقتی به خود آمد که وسط قلب ایستاده بودن و هر دو با گيجی به هم نگاه می‌کردند!

آوریل تا به حال نرقصیده بود و زین هر سال اینکار را کرده بود ولی امسال گویا اضطراب داشت!

زین آرام دستانش را دور کمر باریک آوریل چرخاند و آوریل هم ناچاراً دستش را دور گردن زین انداخت و از حرکت‌های زین پیروی کرد، زین زمزمه کرد:

— اون همه تلافی کردی، می‌تونم الان کاری کنم هوش از سرت بپره!

فقط آوریل این را شنید و با تعجب سرش را بلند کرد و در دو سانتی متری از صورتش به او خیره شد، لبخند شیطنت بار زین محو شد و اینبار آوریل بود که لبخند میزد، واقعا احساس کرد که دیگر نفس نمی‌کشد!

در ذهن زین آمد که این آهنگ چرا تمام نمی‌شود؟ و آوریل از اینکه زین نگاهش را به هرجایی می‌انداخت الا نگاه او خنده‌اش گرفت و خندید، واقعا به نظرش که زین چقدر مانند یک کودک است و زین فقط مبهوت لبخندش مانده بود و هنوز با خود درگیر بود!

(نباید او بخاطر من بمیرد)

پارت سی و دوم

«اشک‌هایی بی دلیل»

موسیقی که تمام شد هر دو از هم جدا شدند، زین ابتدا به فی لاکس نگاه کرد. احساس کرده بود که نباید با آوریل چندان خوب بود، احساس می کرد که فی لاکس گمان می کرد که زین عاشق این دختر است، ولی آیا واقعا نیست؟
لحظه‌ی آخر زین برگشت و به لبخند آوریل خیره شد، آوریل با همان لبخند به او نگاه کرد و گفت:

— می دونم این هدیه‌ی من نیست ولی مرسی برای اینکه هدیه تولدم رو دادی!
زین با تردید به او نگاه کرد و گویا منتظر توضیحی بود. آوریل با همان لبخند گفت:
— نمی دونم تصادف یا سرنوشت ولی خوشحالم که تولدم با شارلوت یکی بود!
زین فقط به او نگاه می کرد، چرا این دختر اینقدر باید شبیه او باشد؟ چرا باید زین هر لحظه از این تشابه حسش شعله ورتر شود؟ زین نگاهش را سرد کرد، مانند همیشه احساسش را در گوشه‌ای از قلبش مدفون کرد و نگذاشت که آوریل از چشمانش چیزی دستگیرش شود. با لحنی یخ زده تر از همیشه گفت:
— امروز رو خوب تموم کنی، خیلی زود میری هر جایی که بخوای.
آوریل لحظه‌ای نگاهش مات شد، هیچ حسی نداشت! به آن نگاه سرد خیره ماند و در فکر خود گفت:

— چرا قلبم تیر می کشه؟ چرا از این فکر... قلبم... نمی زنه؟
وقتی به خود آمد که زین از آن قلب نورانی خارج شده بود و به همراه

فی لاکس به طرف سالن غذا خوری می‌رفتند. سرش را پایین انداخت و به همین خاطر همه موهایش در صورتش ریختند. ریون به او نزدیک شد، نمی‌دانست که زین به او چه گفته است و نمی‌دانست که او حالا چه حسی دارد.

دستش را بر روی شانه‌ی آوریل گذاشت و خم شد که صورت او را ببیند که لحظه‌ای لرزش شانه‌های آوریل را احساس کرد و سپس قطراتی که روی زمین افتادند، ریون متعجب به آوریل خیره ماند. سرآوریل را با دستانش بلند کرد و با بهت و ناباوری به چشم‌های پر از اشک آوریل نگاه کرد و گفت:

— چرا گریه میکنی!؟

آوریل با صدایی تحلیل رفته گفت:

— نمی‌دونم... ولی...

سکوت کرد و دوید و از آنجا دور شد، به طرف باغ رفت و به سمت درخت عجیبی رفت که همیشه احساس دلتنگی‌اش را آنجا خالی کرده بود. به آنجا که رسید، به نوشته‌ی همیشگی نگاه کرد و با بغض حرفی که به ریون میزد را ادامه داد:

— ولی نمی‌خوام برم!

(بی‌هوا، آن‌گاه رفتنت را بی‌صدا می‌بینم تا که رفتی عشق را فریاد خواهم زد)

پارت سی و سوم

«مهربانی»

هوا تقریباً رو به تاریکی بود و زین در اتاقش نشسته بود و از پنجره به باغ خیره شده بود ولی هیچ چیز را نمی‌دید و در فکر بود، در فکر آوریلی که دیشب به سر میز غذا نیامد و از صبح از اتاقش خارج نشده.

با نگرانی برخاست و به خود در آینه نگاه کرد، با خود گفت:

— چرا؟ چرا از حرف دیروزم پشیمونم؟

اولین بار بود اینقدر صریح راجب پشیمانی‌اش گفته بود، فی لاکس و ریون به خارج از محدوده رفته بودند و حالا می‌توانست که کمی از نقشش دور شود. به اتاق که رسید، بدون هیچ در زدن در را باز کرد و آوریلی را دید که روی لبه‌ی پنجره نشسته بود و به افق خیره شده بود و باد با موهایش بازی میکرد.

زین لحظه‌ای مکث کرد، چرا دیگر او را مانند شارلوت نمی‌دید؟ چرا با این حال باز به نظرش این دختر زیباست؟ در دلش گفت:

— ای کاش تو رو هنوز مثل شارلوت می‌دیدم!

همان لحظه صدای آوریل بلند شد:

— اینجا چی کار می‌کنی؟

زین به طرف آوریلی برگشت که با چشمانی غمگین به زمین خیره شده بود! زین نمی‌دانست چرا، ولی از این حالت آوریل به شدت ناراحت بود! با گام‌های بلند به سمتش رفت و با لحن همیشگی‌اش گفت:

— چرا ناراحتی؟

– هیچی! فقط دلم برای همون مردم نامرد که با تمام نارفیق بودنشون به من تولدم رو تبریک می‌گفتن، تنگ شده!

زین دلش برای این دختر سوخت. زین فکر می‌کرد همه چیز تقصیر او بی‌ست که نفرین جنگلی شد که قربانی نیاز داشت!

چانه‌ی آوریل را گرفت و سرش را بالا برد، لبخندی زد که واقعا از او بعید بود و آوریل را مبهوت خود کرد! با همان لبخند مهربان گفت:

– یک ساعت دیگه آماده باش و پایین پله‌ها منتظر باش!

و بدون توجه به چشمان از حدقه در آمده آوریل از اتاق خارج شد. آوریل در ذهن خود می‌گشت که زین از کی تا حالا اینگونه لبخند می‌زد؟ و زین در راهرو به سمت اتاقش می‌رفت و خوشحال بود، خوشحالی که برایش عجیب بود و انرژی‌ای که هر موقع بهت آوریل را می‌دید بدست می‌آورد!

و گنجشک در طاقچه نشسته بود و به کلاغ نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

– مثل اینکه این داستان ادامه داره.

پارت سی و چهارم

«کمیاب در تاریکی»

آوریل در سالن اصلی پشت به پله‌ها ایستاده بود و منتظر بود. پاهایش را به صورت ضربه‌های پشت سر هم به زمین می‌زد. منتظر بود و انتظار دیوانه‌اش کرده بود. چند

دقیقه گذشت و ناگهان دستی دور دست آوریل پیچیده شد و در یک صدم ثانیه آوریل در هوا کشیده می‌شد و کمی جلوتر زین که با لبخند پرواز می‌کرد به سوی مقصدی رویایی.

آوریل با وحشت ابتدا به جلو نگاه کرد ولی با دیدن لبخند زین آرام شد، ساکت به او خیره شد. حالا فهمیده بود که چرا در این مدت اینگونه شده است، فهمیده که چرا نمی‌خواهد برود!

هر دو فرود آمدند و آوریل در خود فرو رفته بود، زین با لبخند برگشت و دست دخترک را گرفت و پشت سرش کشید و آوریل با بهت به دستهای این نفرین خیره ماند که گویا آرام آرام قصد پختن دست دخترک را کرده بود. آنها دقیقا وسط بیابان بودند و جلوتر یک حلقه با مشعل‌های آتش بود که توجه دخترک را جلب کرد، زین او را به وسط آن حلقه برد و خودش دراز کشید و به کنارش اشاره کرد که آوریل هم دراز بکشد.

آوریل با تعجب به او خیره ماند ولی به او بیشتر از خودش اطمینان داشت، پس بدون هیچ ترسی کنارش با فاصله دراز کشید. زین آرام گفت:

— یه چی می‌دونستی؟

آوریل برگشت سمت زین و با کنجکاوی به او نگاه کرد، زین لبخندی زد و گفت:

— تو توی نور اصلا قشنگ نیستی.

آوریل از این حرف لحظه‌ای شوکه شد و بعد اخم کرد و رویش را برگرداند. زین لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

— می‌دونی چرا؟ چون همیشه کمیاب‌ترین چیزها تو تاریکی زیباترند، مثل این!

و یک بشکن زد و همه مشعل‌ها خاموش شدند و چشمان آوریل به آسمان خیره ماند، آسمانی که ستاره باران بود و پرتابشان آسمان را خط خطی کرده بود، شهاب بارانی که شاید کمیاب‌تر از زمان باشد، شهاب بارانی که زین ساخته بود.

آوریل با لبخند و بهت به آسمان نگاه میکرد و زین خیره شده بود به انعکاس ستاره‌های دنبال دار در نگاه این دخترک. شاید این منظره برایش کمیاب‌تر از این شهاب سنگ‌ها بود!

آوریل با ذوق نشست و دقیق به همه ستاره‌ها نگاه کرد. زین کنارش نشست و با لحنی دلنشین گفت:

_ تولدت مبارک! عروس نفرین من!

آوریل با ذوق برگشت و با چشمانی پر از اشک شوق اولین چیزی که به ذهنش رسید را انجام داد، با تمام ذوقی که داشت خود را در آغوش زین پرتاب کرد. زین یکه خورد، این عکس العمل را انتظار نداشت. نفسش باز مانند همیشه قطع شد، آوریل بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون آمد و با دیدن چهره‌ی زین از خنده روده بر شد، با ته مانده خنده‌اش گفت:

_ نفس بکش!

زین به او نگاه کرد و گفت:

_ ها؟!_

و بعد از اینکه متوجه حرف آوریل شد نفس بلند و عمیقی کشید. با این حرکت زین، آوریل روی زمین پهن شد و قهقهه زد. زین گویا به او برخورد کرده باشد با اخم برخاست و



به سمت مخالف آوریل رفت. آوریل با خنده به دنبالش رفت و همانطور که مانند بچه‌ها طوطی‌وار میگفت:

— قهر کردی؟ قهر نکن دیگه!

در ذهن خود فهمیده بود که چرا اینطور شده، فهمیده بود که قلبش از چه پر شده است، بی هیچ پشیمانی در دل خود گفت:

— من نمی‌تونم هیچ وقت از این نفرین دور بشم!

پارت سی و پنجم

«جز همه»

نور از پنجره به روی تخت می‌تابید و چهره‌ی این دخترک زیبا را نورانی میکرد، با یک لبخند برخاست و از پنجره به بیرون نگریست. امروز روز

زیبایی‌ست!

آوریل با خوشحالی به سمت در رفت و قصد خروج داشت که ناگهان یاد شب افتاد، خشکش زد! امشب ماه کامل میشد و او مانند همیشه قرار است خود را محبوس کند! واقعا نمی‌خواست باز نظرش تغییر کند، باز نمی‌خواست که تصورش شکسته شود!

زین در باغ درحال قدم زدن بود و در فکر فرو رفته بود، به دیشب فکر می‌کرد و اتفاقات دیشب. با یادآوری نگاه‌های پر از ستاره و مبهوت آوریل ناخودآگاه، لبخندی بر لب‌های زین نقش بست. در همین افکار بود که صدایی او را از عالم افکار به بیرون پرتاب کرد.
_ خیلی وقته این رو ندیدم.

با بی تفاوتی سر تا پایش را برانداز کرد، هنوز همان پسر کوتاهی بود که با تخریب خود و وراجی‌هایش همه را اذیت میکرد، زین باز هم او را دید، بعد از سیصد سال! با پوزخندی بزرگ گفت:

_ چه عجب اقا گنجیشکه از تو ظاهر حیوونیش در اومد!

_ آره دیگه! این دختر به عنوان یه انسان تونست خنده‌ی تو رو در بیاره، باید شخصا ازش تشکر کنم!

و با دو قصد رفتن کرد که با کشیده شدن یقه‌اش از پشت دیگر توانایی حرکت را نکرد. صدای زین را شنید:

_ کوتوله! نزدیک اون دختر شی، من میدونم و تو و...

یکی از پره‌های به جای مو بر روی سرش را کشید و کند و ادامه داد:

_ پرات، فهمیدی رایدر؟

رایدر که گویا از این تهدید ترسیده بود سر تکان داد و آب دهانش را قورت داد. زین به او پشت کرد و گفت:

_ این دختر چند روز دیگه میره، اذیتش نکن!

_ مطمئنی رفتنش رو قبول می‌کنی؟

زین که چند قدم جلو رفته بود با این حرف درجا خشکش زد. واقعا قبول میکرد؟
برگشت سمتشو گفت:

_ این همه عروس نفرین رفتن، اینم روش!

_ مطمئنی این جز این همه ست؟

پارت سی و ششم

«ماه کامل»

زین در ذهن خود به دنبال جوابی برای رایدر می گشت ولی هرچه کرد، پیدا نکرد. رایدر
با همان صدای کودکانه ماندش گفت:

_ دنبال جواب تو مغزت نگرد! جوابت توی قلبته!

زین لحظه ای مبهوت ماند. نمی دانست چرا، نمی خواست که حتی لحظه ای گمانش به
حقیقت بدل شود، اگر واقعا حسش به آوریل اینگونه باشد، جانش صد در صد در
خطر است!

با تمام توانش سعی کرد نگاهش بی تفاوت باشد ولی، رایدر او را مثل کف دستش
می شناخت. زین مانند همیشه پرسیلا بت گفت:

_ اشتباه میکنی! من امکان نداره عاشق یه عروس نفرین شم!

و پشت کرد و رفت ولی با جمله ی آخر رایدر به طرفش برگشت ولی او مانند همیشه
غیبش زده بود.

– ولی اون عروس نفرین عادی نیس! امشب میفهمی!

و رایدر مانند همیشه، خیلی خوب به مغز زین نفوذ کرده بود و شاید رایدر تنها کسی بود که در این سیصد سال افکار او را خوانده بود!

هوا رو به تاریکی میرفت و امروز ماه کامل ترین رویش را نشان میداد.

زین از سالن غذا خوری خارج شد و به سوی اتاق خود می‌رفت. آوریل از صبح از اتاق خارج نشده بود و این برای زین یه مقدار عجیب و نگران کننده بود! نکند دیشب کاری کرده باشد که ناراحت شده باشد؟

با این فکر راهش را به سمت اتاق آوریل کج کرد و با قدم‌های محکم به سمت اتاقش رفت. به در که رسید بدون اینکه در بزند وارد شد و با اتاق با چراغ خاموش مواجه شد. با تعجب همه جا را بررسی کرد، تا اینکه نگاهش به آوریلی رسید که زیر پتو مخفی شده بود.

به آرامی به سمتش رفت و وقتی به او رسید، دستش را بر روی پتو گذاشت و آن را کشید و با جیغ دخترک مواجه شد که صورتش را بین دستانش مخفی می‌کرد. با تعجب دست آوریل را گرفت و سعی کرد آن را از روی صورتش بردارد.

– چیکار میکنی؟ چیزی رو صورتته؟

ولی با صدای بغض دار و خش دار آوریل دستش توقف شد!

– تور... و... خدا... این... کارو... نکن.

برای اولین بار بود که گریه او را می‌دید یا بهتر است گفت، می‌شنید!

دستش متوقف شد و به او نگاه کرد، چه چیزی است که این دختر را به گریه انداخته؟

و رایدر از پشت پنجره با لبخند پیروزمندانه گفت:

— زین! بالاخره پیداش کردی، نجات پیدا کردی!

پارت سی و هفتم

«آغوش آبی»

زین دستانش را از روی دستان آوریلی که عایق صورت خود کرده بود برداشت و فقط

به او خیره شد. آوریل نمی دانست چرا ولی نمی خواست که به زین نگاه کند، او

خیلی ها را اینگونه دیده بود ولی نمی خواست که از پاک بودن زین ناامید شود!

نمی خواست ولی، نمی دانست چرا! در همین افکار بود که صدای زین به گوشش

رسید:

— دستت رو بردار!

آوریل در همان حالت خود سرش را به علامت نفی تکان داد. زین با تمام خونسردی

خود دستهای آوریل را گرفت و با کمترین فشاری که آورد

دستهایش را پایین آورد و از چیزی که دید مبهوت ماند! آوریل چشمانش از رنگ

مشکی به آبی آسمانی شده بود، رنگی که مردمک آن از زین فراری بود! زین با لحنی

مبهوت گفت:

— چشات... چرا... اینطور... شده؟

آوریل به جهت مخالف زین خیره شده بود و قصد نداشت به او نگاه کند. با صدایی
خش دار گفت:

_ ماه کامله، من اینطور شدم!

زین با تردید گفت:

_ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

آوریل با گنگی و صدایی لرزان گفت:

_ نمی‌دونم ولی نمی‌خوام ناامید بشم!

زین دو دستش را دو طرف صورت اوریل گرفت و صورت او را به سمت خود کشید و
نگاه‌های باطمینانش را به او دوخت. آوریل شوک زده به او نگاه کرد، با دیدن نور آبی
آسمانی در قلبش، لبخندی زد. او قلبی پاک دارد ولی پر از غم! همین هم باعث
آرامش خاطرش می‌شد. آرامش خاطر کسی که در شب‌های پر نور ماه کامل، رنگ
وجود ادم‌ها را می‌دید!

آوریل لبخندی زد و با خوشحالی ناخودآگاه در آغوش زین پرید و زین مبهوت ماند و
باز هم نفس کشیدن را فراموش کرد و فقط به آوریل خیره شد. زین هر لحظه احساس
می‌کرد که دمای بدنش بالاتر میرود و کم‌کم کلافه‌تر می‌شد تا این‌که آوریل با تمام
شادی که داشت، گفت:

_ مرسی! مرسی که ادم خوبی هستی، زین!

زین با شنیدن اسمش از زبان این دخترک گویا که نفسی دوباره به او داده‌اند!
نمی‌دانست چرا اینگونه شده است ولی وقتی آوریل از او جدا شد، لبخندی زد،

ناخودآگاه. بلند شد و دستش را در موهای آوریل فرو برد و آن را بهم زد و با صدایی
پرخنده گفت:

— دختری ژینگول!

و گویا این کلمه به او مسری شده بود. بدون اینکه هیچ کنجاوی برای موضوع کند، از
اتاق بیرون رفت و به در تکیه داد، با شوقی کودکانه به دستش نگاه کرد که چند ثانیه
پیش در آغوش موهای این عروس نفرین بود!

پارت سی و هشتم

«پیشگوی باغ»

آوریل مبهوت از حرکت چند ثانیه‌ی پیش زین به آینه‌ی روبه‌رو خود نگریست. بعد از
چند دقیقه جیغی خفه کشید و باذوق خود را در آغوش تختش رها کرد. با ذوق غلتی
خورد و دستش را جلوی دهانش گذاشت و این‌بار جیغی بلند کشید و با شوقی
کودکانه گفت:

— بم گفت ژینگول، از من یاد گرفت.

و سپس با خنده افزود:

— خدایا مرسی! مرسی که زین قلبش پاکه! مرسی!

با صدای پشت سرش گویی برق سه فاز به او متصل کرده باشند، پرید و با تعجب به
پنجره نگاه کرد که پسری کوتاه قد، با موهای پر مانند و البته لباسی پوشیده شده از پر

و چشمانی مشکی درست و دماغی عقابی و لب‌های کوچک و صورتی گرد با خنده به او زل زده بود.

_ جالبه! خودت می‌دونی که نگین نفرینی!

با این جمله اخم‌های آوریل در هم رفت و گفت:

_ تو از کجا می‌دونی؟

_ من؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ چون من پیشگوی این باغم!

آوریل با گیجی گفت:

_ چی؟

_ من همونیم که از وقتی این باغ به وجود اومد، من بودم و شاهد همه اتفاقات بودم.

حتی اتفاقاتی که زین ازش خبر نداره!

آوریل با کنجکاوی گفت:

_ منظورت رو نمی‌فهمم! یعنی تو می‌دونی که شارلوت کیه؟

_ شارلوت همون دختر بیماریه که زین نجاتش داد، قبل از اینکه نفرین بشه!

با این حرف آوریل مات و مبهوت به آن پیشگو خیره شد و وقتی به خود آمد، بی‌درنگ

گفت:

_ منظورت چیه؟ برای زین و شارلوت چه اتفاقی افتاده؟

ولی رایدر بدون هیچ حرفی از روی طاقچه برخاست و با یک پرش به گنجشک تبدیل شد و در مقابل نگاه‌های پرسئوال آوریل از آنجا دور شد و در دل خود گفت:

— شاید این برات بهتر باشه، زین!

پارت سی و نهم

«کمی یادآوری»

دو روز از آن اتفاق می‌گذرد و آوریل دیگر آن گنجشک کوچک پیشگو را ندیده بود. هنوز ذهنش پر از سؤال بود، مانند همیشه در قصر در حال گشتن بود که از پنجره‌ی برج به بیرون نگاه کرد و پشت درختان صورتی رنگ یک نور قرمز کوچکی را دید! با کنجکاوی به آن نگاه کرد و سرانجام طاقت نیاورد و با سرعت از پله‌ها پایین آمد و از باغ گذشت و آرام‌آرام به منطقه‌ای رسید که درختان به سیاهی می‌رفتند و زمین گویی سوخته باشد، هیچ سبزه‌ای بر آن نبود و فقط خاکسترهایی همه‌ی زمین را پوشانده بودند.

درنهایت دخترک به یک دیوار سنگی رسید. دستش را روی آن گذاشت اما دستش از آن عبور کرد. گویی که این صخره یکی از هزاران توهم این جنگل است، یک توهم همانند نفرین جنگل!

از آن که گذشت روبرویش یک جنگل بود که همان نور قرمز از لابه‌لای درختان آوریل را به سوی خود می‌کشید. گویی که او را طلسم کرده باشد!

ناگهان نور ناپدید شد و دخترک تازه به خود آمد و به اطراف خود نگاه کرد که در وسط جنگل گم شده است! درختان سبز و انبوه که مانند سقفی مانع دید آسمان می‌شد. صدای پرندگان هم گوش را می‌نواخت، هم آوریل را به این نتیجه می‌رساند که گم شده است. صدایی از میان درختان شنید و با کنجکاوی به سمت صدا رفت و کم‌کم صدای صحبت کردن برایش واضح‌تر شد و برایش این صدا چقدر آشنا و البته چقدر دور بود. صدای خنده و سپس جملات پشت سرهمی که دخترک را هر لحظه مبهوت‌تر می‌کرد.

— آره! راستی این شاهزاده‌ی کشور همسایه چیه برام در نظرش گرفتن؟! میمون قیافش قشنگ‌تره!

و باز هم صدای خنده‌هایشان جنگل را در برگرفت. آوریل از میان درختان با چشمانی اشکی به آن‌ها خیره شده بود. او همان کسی بود که واقعا می‌توانست این دختر را از همه دنیا دور کند.

— خو بهتر از اون دختره‌ست که قربانی شد.

دخترک با این حرف از جانب آن نگهبان منتظر پاسخ به او خیره شد. لبخند از روی لب‌هایش از بین رفت و یک پوزخند تلخی زد و گفت:

— من خیلی ترسو بودم! اون واقعا بهترین بود!

آوریل با ناراحتی به او خیره شد. با خود فکر کرد که آیا دیگر برایش مهم بود که این شاهزاده او را دوست دارد یا نه؟

از پاسخی که به خود داد متعجب شد. از این فکر کمی، فقط کمی ناراحت شد!

— تا وقتی زین هست، من دیگه عاشق جانانان نیستم!

پارت چهلّم

«عشق واقعی»

آوریل با ناباوری از فکری که کرده بود، زمزمه کرد:

– آوریل! تو چه آدم بدی هستی!

اندوهناک فکر کرد که چقدر نامرد و بی وفا است که خیلی راحت یک نفر را رها کرده و دیگری را خیلی زود در قلبش راه داد. در همین افکار بود که احساس کرد چیزی بر روی شانه‌اش سنگینی می‌کند. نگاهی کرد و رایدر، گنجشک کوچک را دید.

رایدر با همان نوک کوچکش لبخندی زد و گفت:

– فهمیدی که باید پیش کی باشی؟

آوریل تازه فهمیده بود که این گنجشک او را به اینجا کشانده بود. آوریل با بغض زمزمه کرد:

– ولی من ممکنه خیلی راحت زین رو هم فراموش کنم.

رایدر با آسودگی خاطر و لحنی آرامش بخش گفت:

– عشق واقعی عشقیه که وقتی بیاد، هرچی قبلش بوده، یادت میره!

از این حرف بر روی لب‌های آوریل نقشی منحنی پدید آمد، نقشی که باعث خیره شدن این شاهزاده ترسو شد. نگهبان خیلی وقت بود رفته بود و فقط جاناناتان مانده



بود و این ذهن بی‌نظم و نگاه‌های خیره به خاطره‌ای نه چندان دور! با بغض و صدایی
خش دار گفت:

– آوریل!

آوریل برگشت و به او نگاه کرد. ابتدا ترسید ولی در ذهن خود گفت:

– تو از نفرین نترسیدی، از یه انسان بترسی؟

از بین درختان کنار رفت و از همان جا گفت:

– درود بر عالی جناب و تعظیمی کوتاه کرد. جاناتان با اینکار آوریل بغض کرد و به
سمتش رفت و تلاش کرد که دستش را بگیرد ولی آوریل دستش را عقب کشید.
جاناتان کلافه گفت:

– آوریل تو زنده‌ای؟

– انتظار داشتی بمیرم؟

جاناتان بدون توجه به حرف آوریل با خوشحالی در یک حرکتی ناگهانی آوریل را به
آغوش کشید و با چشمانی اشکی گفت:

– بیا برگردیم! باور کن کل شهر رو به پات می‌ریزم.

– من به شهر نیاز ندارم، من یه جون می‌خواستم که تو نریختی به پام. ولی یه کی
دیگه مطمئنم، می‌کنه.

با این فکر لبخندی زد. دلش ناگهانی برای زین تنگ شده بود. جاناتان را از خود دور
کرد و جاناتان با عجز گفت:

— آوریل ببخشید! می‌دونم. می‌دونم تقصیر من بود. الان تنهایی بیا بریم شهرپیش بقیه.

پوزخندی زدم گفتم:

— من اصلا تنها نیستم. یکی هست که کل دنیا مه!

یک مکث کردم و گفتم:

ولی باز عجیبه که اینقد راحت دارم این رو می‌گم!

همین اندازه که با جاناتان حرف زده بود بس بود، دیگه باید خودش می‌ماند و بی‌لیاقتی‌اش!

پشت کرد و به سمت دیوار سنگی دوید، از آن عبور کرد و مطمئن بود که جاناتان نمی‌تواند او را میان جنگل پیدا کند! به کاخ که رسید بدون توجه به ریونی که با اخم به سمتش می‌آمد از پله‌ها با سرعت بالا رفت و بدون هیچ در زدنی در اتاق زین را گشود و در مقابل چشمان متحیر زین خود را در آغوشش رها کرد. لحظه‌ای در اوج ناباوری‌ها، زین احساسی کرد فراتر از هر احساسی دیگه!

پارت چهل و یکم

«سرخ‌ی صورت»

زین مبهوت از اتفاقی که افتاده با چشمانی از حدقه در آمده به آوریلی نگاه می‌کرد، آوریلی که مانند یک کودکی که از پدرش درخواستی داشت در آغوشش خود را جا داده بود.

ناخودآگاه لبخندی زد و با خنده گفت:

– نمی‌دونستم اینقدر بی‌جنبه‌ای، پررو شدی!

آوریل چشمانش را باز کرد و به او نگاه کرد و با هیچ ترسی از اینکه زین احساسش را بفهمد، با ذوقی کودکانه گفت:

– خودت به من رو دادی!

زین از ته دل لبخندی زد و او را از خود دور کرد و گفت:

– از من نمی‌ترسی؟

آوریل ابروهایش را به نشانه‌ی نفی بالا برد و لبخندی مضحک زد!

زین آرام زمزمه کرد:

– از دست رفتی!

بعد با قدم‌های آهسته به طرفش رفت و آوریل از خود بی‌خود عقب‌عقب رفت، تا اینکه به همان دیوار همیشگی برخورد کرد! زین دستش را کنار چهره‌ی آوریل به دیوار تکیه داد و صورتش را به او نزدیک کرد و در ذهنش خندید و با خود گفت:

– این دختر کوچولو زیادی بلوف نترس بودن رو می‌زنه.

ولی با چیزی که دید خودش ترسید. آوریل بدون هیچ ترسی دستش را دور گردن زین انداخت و با چنان نازی گفت:

– کاری می‌خواهی بکنی آقای نفرین؟

زین مانند همیشه داغ کرد و به سرخی این نفرین شد! زود از او جدا شد و چشمانش را با شرم بست و فریادگونه گفت:

– برو بیرون از اتاقم!

دخترک خندید و به سمت در اتاق رفت و قبل از اینکه خارج شود، گفت:

– زین!

زین گویی که تا به حال اسمش را نشنیده باشد، با خجالت همان‌گونه که سرش پایین بود به او نگاه کرد.

– از اسمت خوشم اومد! همینجوری گفتم.

و بی‌هیچ مکثی از اتاق خارج شد و زین را با صورتی سرخ و قلبی پریشان و لبخندی تماشایی تنها گذاشت.

پارت چهل و دوم

«تبادل نقش»

یک روز از آن اتفاق می‌گذشت و زین از آن روز به بعد روبه‌روی آوریل آفتابی نشده بود. نمی‌دانست چرا ولی هر موقع او را می‌دید نمی‌توانست نه حرفی بزند و نه سرخی خود را پنهان کند.

زین با احتیاط از جلوی در اتاق‌های گذشت و تا از جلوی اتاق آوریل عبور کرد، صدای باز و بسته شدن در و سپس خنده‌ی آوریل را شنید.

– سلام زین! خوبی؟

زین دستش را در موهایش فرو برد و برگشت و با صورتی سرخ به هر کجا نگاه می‌کرد بجز به صورت آوریل و آوریل خنده‌ش گرفته بود از دو گوی بنفشی که مانند ماهی در حوض می‌لغزیدند تا فقط به چشمان او خیره نشوند!

با خوشحالی گفت:

– زین! چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

و کلاهش را کج کرد. زین دستپاچه گفت:

– هیچ... هیچی... فقط همینطور...

و گویی راه نجاتی پیدا کرده باشد، گفت:

– آخه قیافت خیلی زشت شده.

آوریل قهقهه‌ای زد و گفت:

– اها پس نگاه نکن، فقط وایسا!

و زین لب‌های آوریل و داغ شدن گونه‌اش را احساس کرد و کم‌کم صورتش از سرخی رو به کبودی می‌رفت. دستپاچه وارد اولین اتاق شد و چشمانش را بست و به آوریلی که وارد اتاق شده بود، گفت:

– برو بیرون!

– یه سوال. من رو از اتاقم بیرون می‌کنی؟

زین با این حرف متوجه شد که در اتاق آوریل است. محکم با دست خود به پیشانی. اش زد و قصد خروج از اتاق را کرد، ناگهان فکری به ذهنش رسید.

با لبخندی ترسناک به سمت آوریل برگشت و گفت:

— تو از من نمی ترسی؟ هرکار که کنم؟

— مگه تو ترس داری؟

زین لبخندی زد و دیگر این بار نقش‌ها تغییر کرده بود. این بار بازیگرها نقش‌های خود را مبادله کرده بودند و این داستان هر روز زیباتر و از طرف دیگر خطرناک می شد برای دخترکی نفرین شده.

پارت چهل و سوم

با همان لبخند به سمت آوریلی رفت که با خونسردی و لبخند روی تخت نشسته بود.

آوریل وقتی به خود آمد که زین روی او خیمه زده بود. با تعجب به چشمان لبریز از شیطنت زین خیره ماند. زین با لبخند کنار گوش آوریل زمزمه کرد:

— من ترس ندارم اما هرچی باشه، من مالکتم!

با این حرف چشمای آوریل هفتاد برابر شد و از چه وقتی زین این گونه شده بود؟ زین به صورت آوریل نگاه کرد و لبخندی عمیق تر زد و گفت:

— می دونی دیگران تو این وضعیت چیکار می کنن؟

آوریل با صورتی سرخ شده، زود گفت:

— ما بقیه نیستیم. اونا جفتشون می‌خوان اونکار رو کنن.

و قصد برخاستن و فرار کرد که زین او را محکم روی تخت فشار داد و گفت:

— من که می‌خوام. تصمیم تو مهم نیست.

و نزدیک تر شد که آوریل جیغی کشید و با لحنی بلند میان جیغ هایش گفت:

— ولم کن! برو!

زین از روی او برخاست و قهقهه‌ای زد و همان گونه که چشمانش از خنده پر شده بودند گفت:

— وای چه موش شدی! خدا! چقدر ترسیدی.

و باز قهقهه زد و سرش بر اثر این خنده عقب رفت و آوریل از خنده‌ی او سرخ شد و فکر کرد که این پسرک چقدر جاذبه دارد، از صدایش گرفته تا چشم‌ها و خنده‌هایش!

زین بعد از خنده به او نگاهی کرد و گفت:

— بیا بریم غذا بخوریم!

با این حرف برگشت و به طرف در رفت و یاد اوایل افتاد که به او راه رفتن صحیح را آموزش می‌داد و بحث آنها با همین جمله تمام شده بود ولی از زبان آوریل ولی این دفعه گوینده جمله تغییر کرده بود و پیروزی برایش چه شیرین بود و آوریل هم درست یاد آن روز افتاده بود و لبخندش تمام صورتش را در برگرفته بود.

پارت چهل و چهارم

«عشاق»

آوریل در کتاب خانه می گشت تا کتابی باب میل خود پیدا کند تا اینکه یکی از کتاب‌ها با خطی نااشنا نظرش را جلب کرد. آن را خارج کرد و با تعجب به حروف عجیب نگاه می کرد که صدای رایدر توجه‌اش را جلب کرد.

– این یکی از هزاران زبان دنیاست ولی عجیب زین این رو بیشتر از همه دوست داره!

سر را از کتاب بیرون آورد و با تعجب گفت:

– این چه زبونیه؟

– زبونی که برمی‌گرده به مهتاب کوچولویی که زین رو به اینجا کشید! زبان فارسی!

کتاب را روی میز پرت کرد و با بی‌صبری از این همه ازارهای رایدر گفت:

– مهتاب کیه؟ ببین گنجیشک کوچولو زود همه چیز رو بگو!

رایدر لبخندی زد و گفت:

– مجبور نیستم.

و در یک چشم به هم زدن به کبوتر تبدیل شد و دور شد.

و آوریل با خشم بر روی میز کوبید و گفت:

– لعنتی!

از کتابخانه که خارج شد ریون را دید. ریون هم بادیدن او به سمتش مسیرش را

منحرف کرد و در مقابل چشمان پر از بهت آوریل گفت:

– میشه تو باغ باهات حرف بزنی؟!!

و پشت کرد و به سمت در خروجی رفت و آوریل هم بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد.

وقتی که هردو زیر درخت خاطرات زین ایستادند، ریون برگشت و رو به آوریل با حالتی دستپاچه گفت:

– ببین! می‌دونی؟! یه سوال دارم.

و آوریل منتظر به او خیره شد که ریون چشمانش را بست و سریع گفت:

– زین رو دوست داری؟!

با جواب آوریل چشمانش هزار برابر شد.

– نه!

– چی؟ یعنی چی؟ پس چرا اینطور باهاش رفتار می‌کنی؟

آوریل لبخندی زد و گفت:

– تو اون رو دوست داری، ولی من دوستش ندارم.

لبخندش عمیق تر شد و به کاخ نگاه کرد و گفت:

– من عاشقشم.

و در کتابخانه زین کتاب باز شده بر روی میز را دید و صفحه باز شده را خواند:

– گویند که عشاق جهان عقل ندارند،

یعنی تو خری من به مراتب ز تو خر تر

پارت چهل و ششم

«روز خاص»

در اتاق زین زده شد و آوریل بدون هیچ مکثی وارد شد. زین با خواب آلودگی روی تخت نشست و با گنگی به کارهای آوریل خیره شد. آوریل با شادابی به سمت پنجره هل رفت و پرده‌ها را کشید و به سمت زین رفت و زین با تعجب و چشمان از حدقه در آمده گفت:

– چیکار می‌کنی؟

و آوریل بدون هیچ حرفی دست او را گرفت و او را کشید و به داخل حمام پرت کرد و با خنده در را بست و گفت:

– زود باش حاضر شو! امروز کار زیاد داریم.

و بی توجه به فریادهای زین به سمت اتاق لباس رفت، اتاقی اسمش که فوق العاده برایش رویایی بود.

به لباس‌ها خیره شد و مانده بود کدام را انتخاب کند. امروز قصد شاد کردن و البته کمی اذیت کردن زین را داشت.

یک لباس سلطنتی مشکی پیدا کرد و آن را با کفش‌های طلایی و مشکی براق ست کرد و روی تخت زین گذاشت که حالا بیخیال فریاد کشیدن بود و در حال حمام کردن بود. به خدمتکارها کارها را سپرد و خودش رفت تا آماده شود.



اولین کاری که کرد این بود که لباس قرمز اولین دیدارشان را پوشید و سپس به سمت اتاق آرایش رفت و با لذت خاصی شروع کرد.

در آخر وقتی به خود نگاه کرد. لبخندی زد. اولین بار بود که این کارها در نظرش زیبا بود.

با خوشحالی کفش‌های قرمز رنگش را پوشید و در آخر ماسک قرمز رنگ نقشه‌اش را تکمیل می‌کرد.

با خنده به سمت پله‌ها رفت و رو به خدمتکارها گفت:

—یادتون نره! من از محدوده خارج شدم، باش!؟

همه خدمتکارها با خنده سرتکان دادند و هرکدام به کار خود مشغول شدند.

به سمت باغ رفت و منتظر ماند. امروز روز خاصی بود.

قسمت چهل و هفتم

«کمی خرابکاری»

آوریل با احتیاط و شوقی رو به بی‌تابی از بین شاخه‌ها می‌گذشت و به سمت خروجی از این محدوده‌ی صورتی رنگ می‌رفت. می‌خواست کمی هم زین را ازار دهد هم خودش را خالی کند. همان‌طور که می‌رفت غرق در خیالش عکس‌العمل‌های احتمالی زین را تصور می‌کرد و قهقهه می‌زد، در همین افکار ناگهان به پشت کشیده شد و از

پشت در آغوشی فرو رفت. نفس‌های بلندش را می‌شنید و سپس جملات آرامی که با اینکه زمزمه‌وار بود کمی برای آوریل وحشت انداز بود.

– چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟ مگه بهت نگفته بودم از محدوده خارج نشو؟

آوریل را چرخاند و فریاد زد:

– چرا از من نمی‌ترسی؟

چشمان بسته شده‌اش را گشود و سرخی‌شان را به آوریل دوخت که مبهوت به او خیره شده بود. جفتشان سکوت کرده بودند و زین با چشمانی پر از عصبانیت و نگرانی به چشمان مات و مبهوت آوریل خیره شده بود. ناگهان صدای شلیک خنده آوریل سکوت بینشان را شکست و زین با تعجب به او خیره شده بود که با جمله‌ی آوریل جا خورد.

– خیلی باحالی... وای نفسم از خنده بند اومد... قیافت چه مظلومه!

زین با عصبانیت شانه‌های آوریل را هول داد و با عصبانیت برگشت و به سمت کاخ رفت، صبرش واقعا تمام شده بود. آوریل پخش بر روی زمین با بهت گفت:

– وای! قهر کرد رفت.

پشت سرش رفت و مسلسل وار پشتش گفت:

– قهر کردی؟ شوخی کردم. قهر نکن دیگه...

– بسه! به اندازه کافی حرف زدی.

و جلو رفت. آوریل ایستاد و با لحنی معترض و بچگانه گفت:

– زین!

زین ایستاد و قدمی دیگر برنداشت، گویی اسمش از زبان آوریل فرمانی بود برای ایستادنش.

آوریل خیلی سریع جلویش رفت و گفت:

— یه کار کنم ناراحت نمی شی؟

زین همان طور بی تفاوت به او نگاه می کرد. آوریل هم زیر لب به درکی گفت و دستش را گرفت و او را به سمت کاخ برد و ماه امشب قصد کامل شدن را داشت.

پارت چهل و هشتم

«ابراز علاقه»

به پشت قصر که رسیدند آوریل رو کرد به زین و با لبخند گفت:

— زین!

زین سعی کرد از درخشش چشمانش جلوگیری کند و با لحن سردی گفت:

— چیه؟

آوریل کمی ناز چاشنی صدایش کرد و گفت:

— میشه منو ببری بالای برج؟

زین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— شوخیت گرفته؟

_اصلا!

زین مستصل به او خیره شد ولی وقتی نگاه بی توجه آوریل را دید کلافه بال‌هایش را ظاهر کرد و دست آوریل را گرفت و پرواز کرد. دو ثانیه‌ی بعد آنها روی برج بودند و آوریل با موهای ژولیده مبهوت سرعت پرواز زین مانده بود. زین بی توجه به آوریل روبه خورشیدی که می‌رفت تا ناپدید شود روی سقف شیروانی برج نشست و به آسمانی خونین رنگ نگاه می‌کرد که گویی کاسه‌ی خونی بود در تماشای خورشیدش که می‌رفت، پوزخندی زد و باخود گفت:

_ای کاش همه رفتن‌ها دوازده ساعت طول می‌کشید... نه سیصد سال!

آوریل پس از اینکه موهایش را مرتب کرد پیش زین رفت و کنارش نشست.

_به چی فکر میکنی؟

_هیچی.

و مانند همیشه هیچ را استعاره همه چیز کرده بود! آوریل زمزمه کرد:

_هنوز مونده تا گذشته‌ات رو بدونم!

_گذشته‌ام رو وقتی فهمیدم بهت میگم.

آوریل متحیر به سمتش برگشت. منظورش چه بود؟

خورشید غروب کرده بود و حالا ماه کم کم از میان ابرها پدیدار می‌شد.

باز مثل همیشه چشمان آوریل رنگ باختند و آوریل برگشت و با لذت به رنگ آبی

وجود زین خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:

_نمی‌دونم چرا این رنگ من رو شیفته کرده!

زین برگشت و گفت:

– چی؟

آوریل بدون توجه به سؤال زین گفت:

– اومدنت مبارک همه‌ی بودنم.

لحظه‌ای انگار چیزی در قلب زین به هزاران تیکه تبدیل شد و لابه‌لای احساسش محو شد. آوریل برگشت و با چشمان آبی روبه زین گفت:

– تولدت مبارک!

آوریل همه‌ی حرفش را زده بود و حالا نوبت زین بود که این جمله را درک کند. آوریل از خشک شدن زین خنده‌اش گرفته بود. با خنده دستش را جلوی صورت زین تکان داد تا زین به خود آمد و با بهت برگشت و به چشم‌های آوریل خیره شد و لب زد:

– شوخیت خیلی بی‌مزه بود.

و برخاست و در کسری از ثانیه به پایین برج پرواز کرد و به اتاق خود رفت و آوریل در تمام مدت مبهوت مانده بود.

رایدر روی شانهاش نشست و با تعجب گفت:

– این پسر که خل شده. چش شده؟

با جمله‌ی آوریل خشکش زد. آوریل با اشک‌هایی ریخته شده و چانه‌ای لرزان گفت:

– اون من رو دوست نداره!

پارت چهل و نهم

«لرزش قلب یک مرد»

زین روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود. تمام بدنش گویی زخم شده است و قلبش دیگر پر شده بود، پر از غم! چرا این احساسش دوباره تکرار شده بود؟ آن هم ریشه دارتر از قبل؟

بغضش را احساس می‌کرد، چقدر باید عذاب ببیند؟ چقدر باید از ترس نابودی دیگری نابود شود؟

آوریل نباید عاشقش می‌شد! یاد حرف‌های فی لاکس افتاد.

(_ شارلوت رو خیلی دوست داره، با اینکه اون شارلوت نیست.

ریون مستصل گفت:

_ بابا بسه! تا کی می‌خوای اینکار رو کنی؟

_ تا وقتی که زین خوشبخته!

_ توی زندگیش خوشبختی می‌بینی؟ اون هیچی نداره.

_ اون عاشقه، عشقم کنارشه، خوشبختی به این میگن من این خوشبختیا رو نداشتم.

_ اون که مثل همیشه‌ست، از کجا فهمیدی عاشقه؟

_ لرزش نگاه یک مرد رو دیدی؟ این نشان لرزش قلبشه!



زین می دانست که نقشه‌اش خیلی وقت است برملا شده است و فی لاکس زنده ماندن شارلوت را باور نکرده بود، اما باز حتی شده برای دل خود می خواست شارلوت زنده باشد. تقریباً او فقط برای نشکستن قلبش، عروس نفرین را میخواست!

کمی یاد گذشته افتاد یاد اولین دیدارش با شارلوت!
چه روزهایی داشت! روزهایی که از فی لاکس متنفر نبود.

پارت پنجاه

«فلش بک»

آسمان گویی حال خود را نمی دانست. برق مانند تیری به زمین می خورد و باد و باران طوفانی ساخته بود و نمی دانست دخترکی تنها در جنگل گم شده است و با گریه به دنبال پناهگاهی می گشت.

آن سو تر پسری در قصر پشت درختان در حال خنده با دوستش بود.

– وای ریون! ریون بسه!

– وایسا هنوز مونده. بعد اومد سمتم و پاش روی پوست موز لیز خورد و با پشتش برگشت رو زمین.

زین با صدایی بلند قهقهه می زد که صدای در هردو را به تعجب وا داشتند.

– کی می تونه باشه زین؟

_ نمی‌دونم، تکون نخور تا پیام!

ریون سرش را تکان داد و زین به سمت در رفت. در را که گشود قبل از اینکه بپرسد، کیه دخترکی در آغوشش پرتاب شد.

با تعجب و نگرانی جسم سردش را تکان داد و گفت:

_ دختر خانوم! دختر خانوم!

به صورتش نگاه کرد، صورتش کاملاً سفید شده بود و چشمان بسته‌ی دخترک اضطراب زین را بیشتر کرد.

دختر را روی دستانش بلند کرد و به سمت شومینه برد. ریون با دیدن دخترک با تعجب گفت:

_ این کیه!؟

زین دخترک را روبه روی آتش قرار داد تا گرم شود.

_ نمی‌دونم.

پارت پنجاه و یکم

زین کلافه به صورت این دخترک خیره مانده بود که ریون با ظرف دارویی کنارش نشست. به زین نگاهی انداخت.

_ هو... من رو نگاه. خوردیش.

و زد زیر خنده ولی زین با اخم و جدیت به دختر خیره بود.

– چرا اینطور بهش نگاه می‌کنی؟

پشت گردنش را مالید.

– احساس می‌کنم خیلی آشناست، خیلی.

ریون با حالتی قهر آلود گفت:

– نه بابا! زیادی خوشگله، حتما تو رویاهات دیدیش.

زین با خنده از قهر ریون به سمتش برگشت.

– قهر کردی؟

ریون لبهایش را غنچه کرد.

– نه.

– چرا کردی. می‌خوای بخندونمت؟

– نمی‌تونم.

زین انگشتانش را تکان کرد و گفت:

– می‌تونم.

ریون با یک حرکت برخاست و با ترس زمزمه کرد.

– این کار رو نکن.

– می‌کنم.

و به سمتش دوید و ریون از او فرار کرد. صدای خنده‌های شادشان در تمام قصر پیچید.

چند دقیقه‌ی بعد ریون با خنده دستانش را بالا برد.

_ تسلیم!

زین خندید.

_ دیدی گفتم می‌تونم؟

ریون با خنده به سمت شومینه رفت و قبل از اینکه زین دنبالش برود، بلند گفت:
- زین بیدار شد.

زین به سمتش رفت و به دخترکی با موهای فرفری و چشمان مشکی نگریست.
دخترک گنگ به اطراف نگاه می‌کرد.

_ خوبی دختر خانوم؟

دخترک به ریون نگاه کرد و گفت:

- ممنون! میشه بگید من کجام؟

_ تو الان از هر شهری خیلی دورتری.

با این جمله‌ی دخترک به سمت زین برگشت و وقتی چهره‌اش را دید، مبهوت ماند.
زین کمی با تعجب به او نگاه کرد و با جمله دخترک تعجبش هزار برابر شد.

_ برایان! تو زنده‌ای؟

پارت پنجاه و دوم

«درگیری»

زین از سرجایش برخاست. این یادآوری هرچند کوتاه برایش تلخ بود. باز دهانش تلخ شده بود، باز قلبش تیر می‌کشید!

از اتاق که خارج شد. به سمت باغ رفت که صدای فی لاکس او را متوقف کرد.

– شارلوت کجاست زین؟

دوست داشت او را خفه کند ولی حیف که می‌ترسید. مگر نه اینکه می‌گفت از زندگی نمی‌ترسد؟ پس حالا چه شد؟

– نمی‌دونم.

و ادامه‌ی راهش را رفت. فی لاکس با نارضایتی و خشم از این رفتار سرسرانه‌ی زین پیش ریون رفت.

ریون در حال کتاب خواندن و ناز کردن کلاغش بود.

– ریون! شارلوت رو ندیدی؟

سرش را از کتاب بیرون برد و بی‌تفاوتی گفت:

– نه، مگه نمی‌دونید کجاست؟

سرش را به معنی نفی تکان داد.

– حالا چیکارش دارید پدر؟

همان طور که در فکرش غرق بود گفت:

– هیچی.

و از اتاق بیرون رفت. ریون با تردید به دری که چند دقیقه‌ی پیش فی لاکس از آن خارج شده بود، نگاه کرد.

برگشت و به کلاغش نگاه کرد.

– سیاه پر! عجیبه ها ولی نگران این دختره شدم!

نفس عمیقی کشید. احساس دردی در قفسه سینه‌اش می‌کرد.

در خلسه‌ای فرو رفته بود که سنگین شدن شانهاش و بعد از آن فریاد رایدر او را ترساند.

– زین مزخرف! دختره‌ی بیچاره می‌دونی با چه امیدی این کار رو کرد؟ اصلا اون به کنار، تو چرا بر خلاف احساست حرف زدی، ها؟

زین با حرص چشمانش را بر هم فشار داد.

– از کجا میدونی که من برخلاف احساسم حرف زدم؟

رایدر سکوت کرد. یعنی اشتباه کرده بود؟ یعنی واقعا زین را نشناخته بود؟

پس چرا گاهی شیدایی را در نگاهش می‌دید؟

پارت پنجاه و دوم

رایدر با بهت به شکل انسانی خود تبدیل شد.

_ من رو خنگ فرض کردی؟ من خودم تو چشات این رو دیدم بدبخت!

زین ناگهان با شدت روی زمین نشست و اشک‌هایش در کسری از ثانیه پایین آمدند.

و برای اولین بار بی‌مهابا فریاد می‌زد:

_ آره من بدبختم! اینقدر بدبخت که می‌ترسم عاشق شم! می‌ترسم باز یک نفر بمیره!
می‌ترسم باز نابودش کنم!

فریادهایش بلند بود ولی بعد از فاصله‌ای در بین درختان خفه می‌شد.

رایدر با حیرتی هزار برابر اول به زینی نگاه می‌کرد که بدون ترس از غرورش اشک می‌ریخت.

زین با چشمان اشکی‌اش به رایدر نگاه کرد و گفت:

_ می‌ترسم بمیره!

جمله‌اش به قدری پر بغض بود که رایدر لحظه‌ای لرزید.

آن سوتر ریون با بغض به زینی خیره بود که عاشق شده است. فی لاکس نباید او را آزار می‌داد.

فی لاکس پدر ریون بود اما ریون می‌دانست که اگر فی لاکس قرار بود زین را آزار دهد، باید تقاص کارش را پس دهد.

ریون اشک‌هایش را پاک کرد و با لبخند به زینی نگاه کرد که خیلی وقت است ریون را خارج از بازی می‌دانست.

برگشت و به سمت قصر رفت. نمی‌خواست از آوریل دور شود. چند روز دیگر باید برمی‌گشتند به قصر خود و فی لاکس کارش را در همین چند روز انجام می‌داد، مطمئن بود.

پارت پنجاه و چهارم

«قول»

آوریل گوشه‌ای از اتاقش نشسته بود. آنقدر که اشک ریخته بود دیگر اشکی برای پایین آمدن نمانده بود. واقعا چه فکری کرده بود؟ زین او را دوست نداشت و او فقط خود را کوچک کرده بود و غرورش را شکسته بود.

هق هقش بدون اشک سکوت اتاق را می‌شکست که صدای باز شدن در او را بیشتر در خود مچاله کرد.

صدای قدم‌هایی شنید و بعد از آن صدای نازک ریون به گوشش رسید.

_ آوریل! کجایی؟

نمی‌دانست چرا ولی احساس می‌کرد تنها کسی که می‌توانست او را آرام کند، ریون است.

در چشمانش احساس سوزش می‌کرد. با صدایی خش دار گفت:

_ من اینجا.

ریون به سمتش برگشت و با دیدن حالتش لحظه‌ای قلبش گرفت. چرا هردو این گونه عذاب می‌دیدند؟ این‌ها همه تقصیر پدرش بود؟

به سمت آوریل رفت و کنارش نشست. دنبال جمله ای می‌گشت که بحث را آغاز کند که خود آوریل فرصت را به او داد.

_ تا حالا شده رد شی؟

ریون فقط سکوت کرد و آوریل را تحریک به حرف زدن کرد.

_ اون من رو رد کرد... نمی‌خوام اینطور باشه...

نفس عمیقی کشید که یکی از قطره‌های اشکش پایین آمد.

_ یه چیزی بگم؟

ریون آرام و همدردانه گفت:

_ بگو.

آوریل برگشت و باچشمان اشکی‌اش به ریون نگاه کرد و زمزمه کرد.

_ با اینکه خیلی نگذشته ولی دلم براش تنگ شده!

جمله‌اش آنقدر پرغم بود که ریون هم همراه آوریل بغض کرد. انگشت کوچکش را سمت آوریل گرفت. آوریل با تعجب به حرکتش نگاه کرد.

_ ای... این چیه؟

ریون با تمام اعتماد به نفسی که داشت، گفت:

_ بهت قول می‌دم... نمی‌ذارم نه تو گریه کنی، نه زین... نمی‌ذارم از اینجا بری.

پارت پنجاه پنجم

«چکه چکه غم»

آوریل هیچ یک از حرف‌های ریون را درک نمی‌کرد اما انگشتش را دور انگشت او پیچاند.

— یادت نره شارلوت قولم رو، هیچ وقت نمی‌ذارم بری.

آوریل سری تکان داد و ریون همان لحظه برخاست و رفت. آوریل ماند و یک دنیا غم. حالا دیگر نمی‌توانست تظاهر به خوب بودن کند! تا یک زمانی توانسته بود حس خود را از طرد شدنش توسط تنها مادرش و تنها عشقش را به روی خود بیاورد و پس از اینکه زین را بیشتر شناخت، زین آن قدر او را سرگرم خوشی کرده بود که به راستی دیگر زندگی قبلیش برایش بی‌ارزش شده بود!

ولی حالا باز دلش تنگ شده و باز از خدا گله کرد.

— خدایا! چرا من رو اینطور کردی؟ اولش که نداشتی پدر داشته باشم و دو روز قبل تولدم مرد، بعدش من رو نگین نفرین کردی، اینم قبول، بعدش من رو عاشق کردی، خیلی هم ممنونم، ولی خدا، من که خوشبخت بودم... چرا به اینجا کشوندیم؟ چرا من رو عروس نفرین کردی؟

کم کم زمزمه‌هایش تبدیل به فریادهایی چگر سوزانه شد.

— چرا؟ چرا باز من رو عاشق کردی؟ چرا باز کاری کردی از عشقم طرد شم؟



آن قدر فریاد زد که گلویش درد گرفت و فقط گریه کرد تا خوابش برد و رایدِر از پنجره تماشاچی بود و آوریل در این سه ماه کاسه‌ی صبرش پر شده بود، درست زمانی که کاسه‌ی صبر زین، بعد از سیصد سال پر شد و باعث خالی شدنش شده بود. رایدِر باز هم مثل یک ماه پیش، شروع به روایت‌های کوتاه با خودش شده بود. _نگین کوچولو، چطور اینقدر راحت تو دل همه جا میشی؟ باور کن...

مکثی کرد و سپس ادامه داد.

_ حتی اونایی که ولت کردن الان از همه ناامید ترن... به خصوص مادرت...

و سرش را پایین انداخت. این گنجشک بیشتر از همه زجر می‌دید چون شاهد غم همه بود.

شاهد مرگ شارلوت، شاهد اشک‌های زین، شاهد قربانی‌ها و طرد شدن‌ها و حتی، شاهد مرگ مادر آوریل! به نامه‌ی در دستش نگاهی کرد.

او حالا نباید این نامه را به آوریل دهد، او همین‌گونه نابود است چه بسا که خودش را نکشد اگر بفهمد مادرش مرده، آن هم فقط بخاطر دوری از دخترش

پارت پنجاه و ششم

« نوچ »

خورشید آرام آرام دامان نورش را جمع می‌کرد و پشت درختان موفرفری، چشمانش را به کاخ برف مانند زین، می‌بست. ریون پشت میز غذا خوری نشست و روبه زین با طعنه گفت:

— بانو نیستن جدیدا ازشون خبر نمی‌گیری؟

ریون این کار را کرد که به زین یادآوری کند همه چیز با ندیدن درست نمی‌شود. زین سکوت کرد و حرفش را با خدمتکاران قطع کرد. بعد از کلی درنگ رو به یکی از خدمتکاران کرد.

— برید بانو رو صدا بزنید بیاد برای غذا!

خدمتکار بله قربانی گفت و رفت. بعد از چند دقیقه خدمتکار آمد و گفت:

— ایشون گفتن که گشنه‌شون نیست.

زین ناگهان خشمگین شد. این جمله مانند چوب بر روی آتشی عظیم بود.

— یعنی چی گشنه‌ش نیست؟ اون دو روز از اتاقش بیرون نرفته.

و با قدم‌هایی بلند به طرف اتاق آوریل رفت. قدم‌هایش گویی وزنه شده باشند با هر قدم قصر می‌لرزید. به اتاق آوریل که رسید بدون در زدن در را گشود. با صدایی کنترل شده تقریباً فریاد زد.

— این مسخره بازیا چیه؟ بچه شدی؟ دارم...

با دیدن آوریل که گوشه‌ای مچاله شده و با چشمانی قرمز و در عین حال بی‌احساسش، گویی لال شد! با تردید و غم زمزمه کرد.

— حالت خوبه؟

سرش را به دو طرف تکان داد و با خونسردی عجیبی زمزمه کرد.

_ نوچ.

_ غذا می خوری؟

_ نوچ.

_ می خوام بیای بیرون؟

_ نوچ.

زین ساکت شد. احساس خورد شدن کرد. نمی توانست او را به خود وابسته کند. او باید می رفت! با بغض به او نگاه کرد و برای اینکه غرورش شکسته نشود و گریه نکند به سقف نگاه کرد و برگشت بیرون و به یکی از خدمتکاران گفت که برایش غذا ببرد و خود نیز بدون شام به اتاقش رفت و تا صبح در آرزوی یک دقیقه خواب زجر کشید!

پارت پنجاه و هفتم

«تب و تاب»

زین از این تصمیم ناگهانی فی لاکس متحیر شده بود.

_ ما همین امروز می ریم زین! اینجا که بودیم اذیت کردیم.

زین به هیچ یک از حرف هایش توجه نمی کرد و در تردید مانده بود و ریون هم همین احساس را داشت. فی لاکس یعنی دیگر این کار را نمی کرد؟

چند روز گذشت. فی لاکس و ریون هفت روزی می شود که رفته اند و زین خوشحال از اینکه فی لاکس کاری به آوریل نداشته. در این هفت روز زین نتوانسته بود به اتاق آوریل برود، گویی قلبش او را از رفتن منع می کرد و البته برای اولین بار در عمرش، به معنی واقعی ترسید!

می ترسید برود و او بفهمد که ماموریتش تمام شده و برود و او نتواند جلویش را بگیرد. رایدر کنارش روی مبل سلطنتی نشست.

– چی شده؟ چرا صورتت اینطوره؟

– رایدر می ترسم!

این جمله ی ساده و در عین حال تحیر برانگیز بود برای رایدر. زین برای اولین بار به غرور کودکانه اش توجه نکرده بود!

– می ترسم بره و من تا آخر عمر بمونم تو تنهایی!

رایدر همه چیز را می دانست ولی مجبور بود دلداری دهد.

– تو شارلوت رو فراموش کردی آوریل رو هم فراموش می کنی.

زین پوزخندی زد و زیر لب نجوا کرد.

– آوریل! چه اسم قشنگی!

به رایدر نگاه کرد و گفت:

– اون رو فراموش کردم چون اون عاشقم بود من عاشقش نبودم ولی... من الان

عاشقم!

چه راحت اعتراف کرده بود و چه تلخ.

ناگهان زین قهقهه ای زد و گفت:

_ عاشق کسی شدم که اسمش هم نمی‌دونستم!

خنده‌اش با قطره‌ی اشکی که از کنار چشم‌اش سرازیر شد، قطع شد.

_ خیلی سخته که بخوای پیش یه نفر باشی ولی بدونی با بودنش کنارت، نابود میشه!

رایدر بغض کرد و دلش پر زد برای دخترکی که در اتاقش در تب می‌سوخت و کسی از او خبر نداشت و فی لاکس هیچ وقت از فرصت‌ها دست نمی‌کشد!

پنجاه و هشتم

«می‌کشمت باور کن»

_ قربان، بانو حالشون خوب نیست.

با تعجب و ترس به سمت خدمتکار برگشت.

_ چشونه؟

با این جمله گویی به زین برق وصل کرده باشند پرید و با پریشانی به سمت راه پله رفت. رایدر پشت سرش با عجله دوید.

_ آروم باش زین. شاید مریض شده.



زین همان طور که تقریباً می‌دوید به رایدر نگاهی کرد و عصبی دستش را در موهایش فرو کرد.

_ به خدا قسم می‌ترسم!

لحنش پر از عجز بود و برای هزارمین بار بود که تن رایدر از لحن‌های جدید زین می‌لرزید. در اتاق آوریل با شدت باز شد. به بالای سر آوریل که رسید با دیدن حالش لحظه‌ای خود را باخت و برای اولین بار بود که خود را اینقدر ناتوان می‌دید. رایدر بالا سرش رفت بعد از کمی بررسی حالش با صورتی رنگ پریده و نگران به سمت زین برگشت.

_ زین! این مسموم شده.

این جمله کافی بود که شعله‌ای در دل زین روشن شود شعله‌ای به اسم تنفر که سوسو زدن‌های عشق باعثش بود.

باخشم از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها پایین رفت و وقتی می‌خواست در خروجی را بگشاید، دست رایدر بود که او را متوقف کرد.

_ برو کنار رایدر، برو کنار!

فریادش آنقدر بلند بود که همه‌ی خدمتکاران با ترس ایستاده بودند و جرات تکان خوردن را نداشتند. رایدر بلندتر فریاد زد.

_ می‌خوای بری چه غلطی کنی؟

زین، رایدر را هول داد و همان طور که در را می‌گشود، گفت:

_ اگه به من پادزهر رو نده باور کن که... می‌کشمش!

لحنش آن قدر قاطع بود که رایدر به کنار، خودش هم متعجب بود ولی، او برای اولین بار بود که از مرگ نمی ترسید. با خودش گفت:

(اگه قرار باشه آوریل بمیره، چرا زنده بمونم؟)

پارت پنجاه و نهم

« من؟ »

با خشم پرواز می کرد و رایدر هم نمی توانست به او برسد و این کمی برایش ترسناک بود، چرا که می دانست زین در این صورت هر کاری می کند. زین بعد از این سیصد سال اولین بار بود که از محدوده خارج شده بود و مستقیم به سمت قلعه‌ی فی لاکس می رفت.

وقتی جلوی قلعه‌ی باشکوه پنفش و سیاه ایستاد با تنفر به بالاترین پنجره که با دیگر پنجره‌ها موازی بود زل زد. این اتاق، اتاق فی لاکس بود. با خشم جلو رفت و فقط با نگاه کردن به درهای غول پیکر دروازه‌ها، قفل آن‌ها را شکست و وارد شد.

ریون با دیدنش با تعجب به سمتش آمد و با خوشحالی گفت:

– چه عجب! کی اومدی؟ چه خوب شد اومدی بیا اینجا بشین.

ولی با جمله‌ی زین لبخند از لب‌هایش ماسید.

– چرا می‌خواید من رو عذاب بدید؟ چیکار آوریل داشتید؟

کم کم حرف‌هایش به فریاد تبدیل می شد. ریون با ترس و اضطراب به زین نگاه کرد.

– زین! شارلوت چیزیش شده؟

زین به چشمان بی‌ریا و ترسیده ریون نگاه کرد و به سمت پله‌ها رفت. مطمئن بود که کار ریون نیست، همان یک بار که او را متهم کرد، بس بود!

– با فی لاکس کار دارم، کسی مزاحم نشه.

به جلوی در اتاق که رسید بی‌هیچ مکثی وارد شد. فی لاکس که بر روی صندلی چوبی پوشیده شده از پوست خرس نشسته بود، سرش را بلند کرد و با لبخند گفت:

– درود! می‌دونستم می‌ای.

با این جمله خشم زین هزار برابر شد اما با صدایی کنترل شده، تقریباً زمزمه کرد.

– پادزهر رو بده فی لاکس.

فی لاکس با تعجبی مصنوعی چشمانش را گرد کرد.

– پادزهر؟ پادزهر چی؟

زین دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

– من رو خر فرض نکن... بدو پاد زهر رو بده من.

بعد از اتمام فریادهایش در کسری از ثانیه به دیوار کوبیده شد!

فی لاکس به خشم برخاست یقه‌ی زین را گرفت و او را باز به دیوار کوبید.

– مگه نمی‌دونی از داد بدم میاد جوجه؟!

هر بار که فی لاکس این گونه می شد زین عقب نشینی می کرد، زیرا می دانست که او آنقدر از زین قوی تر است که می تواند با یک اشاره او را نابود کند اما این بار متفاوت بود.

– خیلی رذلی! اون باید زنده بمونه!

فی لاکس با خشم باز هم اورا، اما این بار محکم تر به دیوار کوبید که درد در تمام اندام زین پخش شد.

– خفه شو. تو باید بدبخت بشی، همون طور که بابات بدبختم کرد.

زین همه ی این ها را شنیده بود اما داستان را نمی دانست، اهمیتی هم نمی داد دیگر. بعد از چند دقیقه بحث زین پر از خون در دستان فی لاکس بود و اما با اینکه چشمانش میل بستن داشتن، آن ها را گشوده بود، با اینکه دهانش پر از خون بود باز حرف زد.

– باید اون رو نجات بدم! اون نباید به دست آدم رذلی مثل تو بمیره.

این بار فی لاکس دیگر قصد کشت او را داشت، دستانش را دور گردنش گذاشت و فشرد!

– یا اون زنده می مونه یا تو!

زین کم کم چشمانش بسته می شد و آخرین چیزی که شنید جیغ دختری بود.

آن لحظه از مرگ نترسید بلکه، از ندیدن آوریل ترس به کنار، وحشت کرد!

پارت شصتم

«میشه بخندی؟»

شارلوت با خوشحالی به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت.

– زین!

و صدای خنده‌هایش اطرافشان را پر کرد. زین با بهت گفت:

– مهتاب! یعنی چیزه... شارلوت!... تو زنده ای؟

با چشمان گرد زل زد به زین.

– مگه باید نباشم؟

زین به این فکر کرد که اگر او نمرده پس، عروس‌های نفرین وجود نداشتند، پس آوریل وجود نداشته. به شارلوت نگاه کرد و زمزمه کرد

– نه... تو مردی... تو دروغ میگی...

کم کم شروع به نعره زدن کرد که با شنیدن ناله‌هایی از خواب برخاست. سعی کرد به اطرافش نگاه کند اما دردی که در سر و گردنش پیچید او را از این کار بازداشت. باز همان صدای ناله را شنید و برگشت و با ریون خونین بر روی زمین مواجه شد! ناخودآگاه با دیدنش که گوشه‌ای روی زمین افتاده و موهای سفید و لباس‌های مخملی‌اش خونی شده بود، قلبش گرفت. صدای ریون او را مجبور کرد که به سمتش برود.

– زین!

زین با نگرانی او را در آغوشش کشید و به او نگاه کرد. ریون تا چندین سال پیش خیلی به او نزدیک بود و تا حالا هم مانند خواهرش او را دوست داشت ولی کینه‌ای که از گذشته از فی لاکس داشت بی‌اثر بر رابطه‌ی این دو نبود.

– ریون... ریون چی شده...؟ چرا اینطور شدی؟

ریون با درد لب‌هایش را به لبخند گشود و شیشه‌ای را به سمت زین گرفت.

– این رو به شارلوت بده... اون باید زنده بمونه...!

با تعجب به شیشه در دستش نگاه کرد و با بغض گفت:

– چرا اینکار رو کردی ریون؟

ریون با همان لبخندی که داشت پاسخ داد.

– برای دیدن خنده‌ت!

زین لحظه‌ای احساس کرد که قلبش پودر شد. به سقف نگاه کرد تا اشک‌هایش پایین نیایند.

– زین...! میشه برای آخرین بار ازت یه خواهشی کنم؟

زین با این حرف به سرعت با بغض و ناتوانی گفت:

– آخرین بار چیه؟ تو زنده می‌مونی و از من همه چی می‌خوای وایسا.

و با یک حرکت ریون را بلند کرد و بدون توجه به درد گردنش سعی کرد او را به جایی ببرد، یک بار هم افتاد ولی باز هم برخاست، تا او را درمان کند اما با جمله‌ی ریون ایستاد.

– خودت می‌دونی که فی لاکس اگه یه نفر رو با چاقوش بزنه زنده نمی‌مونه.

زین با چشمانی پر از اشک که در معرض پایین آمدن بودن به ریون نگاه کرد.

_ چطور دختر خودش رو کشت؟

_ می دونی که...

نفس عمیقی از سر درد کشید، واقعا دردناک بود و از مرگ می ترسید! ادامه داد

_ من یه برده‌ام و دختر واقعیش نیستم... بب... خش.. ید... این قد... ر اذیت... کر...

_ حرف نزن!

چشمانش را بست و پر درد گفت:

_ ببخش... که... زندگیت رو... نا... بود... ک

زین سر ریون را در آغوشش گرفت.

_ ساکت...! تورو خدا...! تو اصلا زندگیم رو نابود نکردی!

صدایش کم کم با حق مخلوط می شد!

ریون نفسش را با درد کشید و با تمام توان گفت:

_ می... شه... برای... آخرین... لحظ... ه خنده... ت رو... ببینم؟

زین دیگر کنترل اشک‌هایش دستش نبود و اشک‌هایش گویی رقابت می کردند که از

هم جلو بزنند با سرعت پایین می آمدند ولی چه می کرد؟ درخواست تنها خواهرش را

رد می کرد؟ با تمام زجری که می کشید لبخندی زد! ریون با دیدن لبخند زین لبخندی

زد و لحظه‌ای دیگر از مرگ نترسید! احساس کرد چه وقت برای مردن از حالا بهتر؟

نفس آسوده‌ای کشید و تا ابد چشمانش را بست!

زین با بهت زمزمه کرد.

—ریون...! ریون پاشو... ریون تو رو خدا پاشو... بخدا اگه بیدار شی دیگه باهات بد

حرف نمی‌زنم... بخدا باهات میرم بیرون... ریون!

با تمام وجود فریاد زد، جوری که گلویش خش افتاد.

—ریون!

ولی ریون چشمانش بسته بود حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست بیدار شود و زین با

تمام وجود هوار کشید و اشک ریخت. آن قدر اشک ریخت که دیگه نمی‌توانست

چشمانش را باز کند.

پارت شصت و یکم

«زندگیم»

در قصر باز شد و زین با اندامی سست و بی‌حس و چشمانی سرخ و پف کرده وارد

شد. رایدر به سمتش آمد و قصد کرد او را توبیخ کند.

—احمق! چرا بدون کله رفتی جل...

ولی با دیدن حال زار زین لال شد.

—چی شده؟

زین با استیصال گفت:

– هیچی.

ولی ناگهان گویی چیزی به یاد آورده باشد از جا پرید و با سرعت از پله‌ها بالا رفت.

– آوریل...! آوریل چگونه؟

رایدر پشت سرش پرواز کرد.

– هنوز همونه.

زین خدا را شکر کرد که هنوز وجود دارد.

به اتاقش که رسید بالا سرش رفت و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد. دانه‌های عرق را از روی سرش پاک کرد و پادزهر را آرام آرام به او خوراند.

وقتی که کامل آن را نوشید در کسری از ثانیه ناله‌هایش خوابیدند و دمای بدنش بهتر شد.

زین نفس عمیقی کشید و شروع به نوازش موهای آوریل شد.

چند دقیقه‌ی بعد وقتی آوریل آرام آرام چشمانش را گشود. زین با لبخند به او نگاه کرد و خدا را شکر می‌کرد که آوریل را از او نگرفت. آوریل با گنگی به او نگاه کرد.

زین جلوتر رفت و لب‌هایش را روی پیشانی آوریل گذاشت که آوریل را به تعجب وا داشت.

این کار ناخودآگاه آرامشی را به قلب زین تزریق کرد و از سر آسودگی یک اشک از وجود او از چشمانش چکید.

ناگهان احساس کرد که ضربه‌ای شدید به قلبش اثابت کرد. چشمانش ناگهان باز شد و با دردی شدید نفسش را بیرون داد. یاد حرف فی لاکس افتاد.

(یا تو زنده می مونی یا اون!)

نفسش بالا نمی آمد و به حرفهای آوریل گوش نمی داد.

– زین...! زین خوبی؟... زین...!

کم کم صدایش ترسیده تر می شد. با ترس به چشمان بیش از حد باز شده سرخ زین نگاه کرد. زین با تمام وجود سعی می کرد نفس بکشد.

آوریل با ترس از جایش پرید.

– زین! چی شده؟ حالت خوبه؟

ناگهان از دهان زین خون بیرون زد و از گوشه‌ی دهانش آرام به هم متصل شدند و بر روی تخت افتادند. چشمانش کبود شده بودند. آوریل جیخ کشید.

– زین!

زین دستش را جلو برد و موهای آوریل را در دست گرفت. مرگ برایش مهم نبود، مهم این بود که آوریل زنده است و نفس می کشد. با تمام توان زمزمه کرد:

– خدا... حافظ... زندگی!

با این جمله آوریل چشمانش را بست و شروع به جیخ کشیدن کرد.

– نه... نه... نه...

آن قدر جیخ کشید و اشک ریخت که قبل از زین بر روی زمین افتاد و دیگر هیچ نفهمید.

پارت شصت و دوم

«خواب بود؟»

آوریل با احساسی نوری شدید که پلک‌هایش را به بازی گرفته بودند چشم باز کرد. نور خورشید که از پنجره می‌تابید چشمانش را زد. به حسیری که روی آن خوابیده بود نگاه کرد. با تعجب برخاست و به سرتاسر اتاق نگاه کرد.

چرا او اینجا بود؟ پس زین چه شد؟ افکارش وحشیانه به ذهنش هجوم می‌آورد که در اتاق باز شد و صدای مردانه‌ی آشنایی شنید.

– آوریل صبح بخیر! چطور خوابیدی عزیزم؟

دخترک با لرز برگشت و به چهره‌ی همیشه خندان‌ش نگاه کرد. هنوز نتوانسته بود این وضع را درک کند! جاناتان با ترس به چشمان بی‌احساس و لرزش بیش از حد آوریل نگاه کرد و به سمتش آمد و شانه‌هایش را در دست گرفت.

– چی شده؟

جاناتان، شهر، اتاق همیشگی‌اش! پس زین؟ زین بی‌هوش شد. آوریل جاناتان را هول داد و به عقب رفت و زمزمه‌وار گفت:

– زین! زین حالش بد شد! برید کمکش.

جاناتان با تعجب به رفتارهای آوریل نگاه می‌کرد که آوریل روی زمین نشست و گوش‌هایش را گرفت و شروع به جیغ و شیون کشیدن کرد.

– زین من حالش بد شد، خون بالا آورد. زین! زین! زین!

جاناتان سعی کرد او را آرام کند به سمتش رفت و خواست بغلش کند که آوریل واکنش شدیدی نشان داد.

_ فقط زین به من دست می‌زنه!

جاناتان با ترس و صدایی لرزان درجا پاسخ داد.

_ باشه، باشه. تو آرام باش.

گویی با این جمله نمک روی زخمش پاشیده‌اند اشک‌هایش در کسری از ثانیه سر خوردند و به پایین صورتش دیوانه وار حمله کردند.

_ اون بهم گفت زندگیم و چشم‌هایم رو بست!

چشم‌هایم رو بست و جیغی از ته دل کشید که جاناتان سرش را در آغوش کشید و در گوشش زمزمه کرد.

_ هیچی نیست... خواب دیدی!

مگر می‌شود زین خواب باشد؟ مگر می‌شود عشق آوریل خواب باشد؟ یعنی همه این‌ها خواب بود؟ یعنی تمام شعله‌هایی که قلب آوریل را ذوب کردند، دروغ است؟

«هنوز عاشقم»

آوریل با بهت و ناباوری زمزمه کرد.

_ چیزی که من لمس کردم خواب نبود!



جاناتان موهایش را نوازش کرد و در گوشش گفت:

_ خواب بود، تموم شد.

این جمله تا عمق وجود آوریل رفت و فریاد دلش را خفه کرد و در انتهای ذهنش چیزی زمزمه کرد.

_ تموم شد.

«یک سال بعد»

در جلوی کتاب فروش محلی هیاهویی بزرگ به پا بود و همه برای خرید کتابی که تازه رسیده بود همدیگر را هول می دادند و سعی می کردند از دیگری پیشی بگیرند. همه‌ی این هیاهوها برای کتابی بود که بیش از حد شیرین و دروغی بود در نظر آن ها. دخترکی از بین جمعیت خارج شد و به سمت مادرش دوید.

_ مامان! مامان! خریدمش، بالاخره نفرین قرمز رو خریدم!

آن سوتر آوریل در باغ کوچک مخفی نشسته بود و با لذت و حسرتی بزرگ به کتاب خیره شده بود. یک سال گذشته بود و آوریل هنوز هم منتظر زین بود! دلش برای ریون و رایدر و زین و همه تنگ شده بود! او هنوز باور داشت که تمام نوشته‌های این کتاب واقعی است. در همین حین صدای جاناتان او را از افکار تلخ و شیرینش خارج کرد.

_ سلام بر نویسنده‌ی من!

چقدر از این القابی که با من تمام می‌شد آن هم از زبان جاناتان خوشش می‌آمد، البته در گذشته! حال در نظرش تنها کسی که این القاب را شیرین می‌گفت همان نفرینی است که یک سال از او دور بوده!

لبخندی زد.

_سلام جاناتان!

جاناتان کنارش نشست و شروع به صحبت کرد.

_آوریل کتابت خیلی خوب پیش رفته همه می‌خوان بخرنش و سوالی زیادی راجب ایده‌ش دارن.

_مثلا چه سوالایی؟

آوریل می‌دانست که منظور از دیگران در جمله‌ی جاناتان خود اوست که هزاران سوال دارد اما به گردن دیگران می‌اندازد.

جاناتان چشمانش درخشید و سریع پرسید:

_مثلا اینکه چی شد که این به ذهنت رسید؟

لبخندش ممتدتر شد و گفت:

_من اینا رو دیدم و نوشتم.

جاناتان چشمانش را چرخاند و زمزمه کرد.

_نمی‌خوای بگی، الکی جواب نده.

ادامه داد:

– می‌دونستی بخاطرت دیگه هیچ عروس نفرینی فرستاده نمیشه؟

آوریل می‌دانست که ممکن است این کتاب یا با واکنش شدیداً بدی روبه‌رو شود یا خیلی خوب پذیرفته شود و دیگر این عروس‌های نفرین فرستاده نشوند.

سرش را تکان داد که جاناناتان برسید.

– چرا اسمش رو گذاشتی عروس نفرین؟

– چون می‌دونی چیه؟

لبخندی از سر آرامش زد.

– دختر داستان ما تونسست قلب سیاه نفرین ما رو پر عشق کنه و تونسست اون رو

همرنگ قلب یه عاشق، قرمز کنه.

– آره دیدم یه جا نوشتی دختره که نگین نفرین بود قلب آدمای عاشق رو قرمز می‌دید.

چند دقیقه گذشت و آوریل متوجه دستپاچگی جاناناتان برای گفتن چیزی شد. کتابش را باز کرد و به آن نگاه کرد.

– چی می‌خوای بگی؟ بگو.

جاناناتان دستانش را در هم پیچید.

– آوریل می‌دونم دیره... ام... می‌دونم خیلی وقت پیش باید می‌گفتم ولی الان می‌گم.

چشمانش را بست و یک نفس گفت:

– من ولیعهدم!

آوریل چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد. کتاب را محکم به هم کوبید و زیر لب گفت:

– چقدر این جمله تکراریه!

و با خشم برخاست و در مقابل جانانان هاج و واج مانده به خارج از باغ رفت. به والوج که رسید پشت میز کارش رفت و شروع به کوبیدن گل مریم کرد، بویش او را آرام می‌کرد.

آن قدر کوبید که دیگر دستش نای بلند شدن نداشتند. به قلب قرمزی که گوشه‌ی میز درست کرده بود نگاه کرد و ناخودآگاه گریه کرد.

– زین...! چرا نمی‌ای؟ نکنه می‌خوای باور کنم تو دروغی؟ تو دروغ نیستی! هرکی بگه باور نمی‌کنم.

یک ساعت که گذشت هنوز هم گریه می‌کرد که در والوج باز شد ولی آوریل توجهی نکرد و باز گریه کرد. زنی با لباسی سلطنتی قرمز وارد شد و به سمت آوریل رفت. آوریل متوجه حضورش که شد سرش را بالا گرفت. زن لبخندی مهربان زد و گفت:

– سلام عروس نفرین!

دخترک با چشمانی سرخ به او نگاه کرد که ادامه داد.

– یه سوال بکنم جواب می‌دی؟

آوریل با تعجب و انتظار به آن خانوم نگاه کرد که ادامه داد.

– این همه خوشبختی در برابر زین هیچی نبود؟

گویی داغ دل آوریل تازه شده باشد با گریه و بغضی پرسوز زمزمه کرد.

_ نه نبود... به تمام پاکی‌ها قسم نبود.

زن سرخ پوش خنده‌ای کرد و گفت:

_ این نفرین ما هم کارش رو بلده‌ها!

لبخندی زد و دست آوریل را گرفت و بلند کرد.

_ برای آخرین باره من رو می‌بینی، خوب من رو یادت باشه، خوب نگین وجودت رو به

خاطر بسپار!

و چشمان متعجب آوریل کم کم خمار شدند و به ثانیه نکشیده دیگر چیزی نفهمید!

«بازگشت»

چشمانش را آرام گشود و با گنگی به اطراف نگاه کرد اما به خاطر گریه‌های بسیارش همه چیز را تار می‌دید. ناگهان با صدایی آشنا به خود آمد.

_ بیدار شد! بیدار شد!

و بعدش صدای کوبیده شدن در او را از گیجی خارج کرد. بازهم آن جا بود!

_ گمشو بیرون.

و گلدانی که به سمت در پرتاب شد باعث دور شدن رایدر از محوطه‌ی اتاق شد. فریادها و نعره‌های پر بغض زین تمام قصر را می‌لرزاند. رایدر از پشت در گفت:

– زین آروم باش...! درست میش...

فریاد جگر سوزانه‌ی زین بود که او را لال کرد.

– چی دیگه درست می‌شه؟ من چرا زنده موندم؟ چرا؟ آوریل باید می‌موند نه من... نه من.

و شکستن هزاران چیز نشان از خالی کردن زین سر وسایل اتاقش بود و صدای شکستن هنوز متداول بود تا چند دقیقه‌ی بعد که قطع شد.

رایدر مطمئن بود که وسایل اتاق تمام شده بودند و گرنه هنوز این صدا ادامه داشت. بغضش را قورت داد و در را باز کرد و در یک حرکت ناگهانی وارد شد و زین را با حالی زار، مچاله شده بر روی صندلی سلطنتی‌اش دید. زانوهایش را بغل کرده بود و مانند پسری هیجده ساله که برای اولین بار شکست عشقی خورده به افق خیره شده بود.

چه کسی گفته بود که زین سیصد و بیست سال دارد؟ او همان موقع که هیجده سالش بود و نفرین شد، در همان سن ماند و نتوانست احساسات جوانی‌اش را نشان دهد!

– زین!

صدای پربغض رایدر بود که باعث شد سر زین بلند شود. زین با نگاهی مظلوم به رایدر نگاه کرد و با عجز گفت:

– آوریل!

رایدر چشمانش را بست.

— می‌دونم زین، تو الان داغونی، هم آوریل خیلی وقته بیدار نشده، هم قدرتت رو از دست دادی، هم...
صدای فریاد خش دار زین حرفش را قطع کرد.

— هیچی مهم نیست، فقط آوریلم برگرده، دلم واسه چشمای مشکیش تنگ شده. رایدر خواست حرفی بزند که در باز شد و خدمتکاری وارد شد و با عجله گفت:

— بیدار شد!

رایدر با تعجب به سمتش برگشت.

— چی؟

لبخندی زد و گفت:

— بانو بعد از یه ماه چشم باز کردند.

پارت شصت و پنجم

زین با این جمله در جا بلند شد و با سرعتی باور نکردنی به سمت اتاق آوریل حرکت کرد.

در را که گشود با دیدن چشمان مشکی و گیج آوریل که با گنگی در تمام اتاق می‌چرخید گویا نفسی دوباره برای زندگی پیدا کرده، نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست و زیر لب هزاران بار خدا را شکر کرد.

با صدای ناله‌ی آوریل چشمانش را باز کرد.

_ من کجام؟

زین باور نمی‌کرد که آوریل اینجاست، آن قدر خوشحال بود که نمی‌توانست وصف کند. با فکر کردن به این که شاید آوریل هیچ وقت بیدار نمی‌شد چشمانش اشکی شد، چگونه نبودش را تحمل می‌کرد؟ در میان گریه لبخندی شیرین زد و با قدم‌هایی استوار به سمتش رفت و بدون توجه به سوال‌های بی‌پایان آوریل، لب‌هایش را در هم قفل کرد و از هرچه سوال بعدی بود، جلوگیری کرد!

رایدر غرولندکنان همه‌ی خدمتکارها را بیرون کرد.

_ یکم شعور داشته باش زین! آخه الان وقت این کاراست؟

زین همان طور که به کارش ادامه می‌داد، خندید. بعد از چند دقیقه وقتی نفس خودش هم بند آمد سر بلند کرد و با دیدن چشمان از حدقه در آمده‌ی آوریل آن قدر خندید که روی زمین پهن شد. آوریل با دیدن زین در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک شد و سرخوردن و ریختن و صدای ناله‌ها و هق‌هق‌های آوریل همه‌ی خانه را گرفت.

_ می‌دونستم که تو هنوز هستی، می‌دونستم دروغ نیستی، می‌دونستم.

زین با دیدن گریه‌اش سیخ شد و با عجله به سمت آمد و دو طرف صورتش را گرفت.
_ گریه نکن.

ولی آوریل همانطور که گریه می‌کرد خودش را در آغوش زین انداخت.

بعد از چند دقیقه که آرام شد در آغوش زین نفسی عمیق کشید.

اخم کرد و سرش را بلند کرد.

– چرا بو نداری؟

زین با تعجب به او نگاه کرد.

– چی؟

– چرا بو نداری بغلت کنم بهت بگم دلم برای بوت تنگ شده؟

زین خندید و متعاقب آوریل هم خندید و با لذت به زین نگاه کرد و در دل گفت:

– خدایا مرسی...! اگه زین نبود واقعا... نابود می شدم!

پارت شصت و ششم

چند روز از آن اتفاق می گذرد و زین در این مدت یک ثانیه هم از او دور نشده بود و چند باری هم او را توبیخ کرد که چرا به او نگفته بود که نگین نفرین است و آوریل به پاسخ به او همیشه می گفت که مهم نبود. آوریل فهمیده بود که وقتی برای زین گریه کرده بود و بی هوش شده بود نگین وجودش او را در رویایش فرو برده بود و این یکی از ویژگی های نگین نفرین بودن، بود.

بعد از اینکه آوریل در دنیایی دروغین غرق می شد، طلسم فی لاکس که می گفت(یا اون زنده می مونه با تو) نیمه کار می کند و فقط باعث این می شود که زین تمام قدرتش را از دست بدهد و تبدیل شود به یک انسان عادی که از این برحهی زمانی به بعد رشدش و زندگی اش مانند یک پسر عادی ادامه پیدا می کند.



زین نمی دانست که خوشحال باشد یا نه! از یک طرف می تواند پابه پای آوریل زندگی کند و سر انجام روزی به همراهش بمیرد و مرگش را نبیند! ولی می ترسید که نتواند از این عشق اولش نگهداری کند. در این مدت زین بالاخره تمام چیزهایی که مربوط به شارلوت بود را تعریف کرده بود اینکه آن دخترک، دختری از تبار ایرانی بود و نام اصلیش مهتاب بود، اینکه او در یک شب بارانی به قصر آمد و از قضا گذشته‌ی زین را که فراموش کرده بود می دانست، اینکه آن دختر یک دل نه صد دل عاشق زین بود و زین هم با او مهربان بود و دوست داشت گذشته‌اش را بداند اما با مرگ او توسط فی لاکس همه خوشی‌اش تمام شد!

— زین بسه!

زین همان طور که با نگاهش کمر آوریل که در حال آب دادن به گل‌های گل خانه بود، را سوراخ می کرد زمزمه کرد:

— مگه دارم چیکار می کنم؟

آوریل با حرص برگشت و گفت:

— کار نداری؟ تو این چند روز همش یا زوم می کنی روم، یا بغلم می کنی، یا

می چسبی بهم، یا بو...

حرفش را قطع کرد. زین لبخندی پر شیطننت زد.

— یا چی؟

آوریل همانطور که می خندید لبش را به دندان گرفت و به کارش ادامه داد.

بعد از اینکه کارش تمام شد و برگشت با دیدن صورت جدی و نگاه متفکر زین کنجکاوانه پرسید:

– چی شده؟

زین سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

– آوریل تو باید یه کاری کنی!

ناخودآگاه دلش شور زد ولی باز گفت:

– چی کار؟

زین چشمانش را بست و با اینکه ریسک و خطر را احساس می کرد گفت:

– تو باید کمکم کنی تا سایه‌ی فی لاکس از سرمون کم شه!

پارت شصت و هفتم

آوریل با اضطراب دستانش را در هم پیچاند.

– چی کار؟

زین با اینکه می دانست این کار ریسک بزرگی ست ولی بل اجبار گفت:

– تو نگین نفرینی و من نمی دونستم، فی لاکس فقط یه جور می میره و تویی که

می تونی کمکم کنی که بمیره.

آوریل با بهت زمزمه کرد:

– من؟ من چطور؟ من که نمی‌تونم بکشمش.

– ببین تا قبل از اون اتفاق اگه فی لاکس می‌مرد من هم می‌مردم ولی الان من ازش جدا شدم و اصلا زندگی من بهش ربط نداره ولی باز می‌تونه خیلی راحت من رو بکشه، فی لاکس فقط یه جور می‌میره.

آوریل دستش را روی شانه‌اش که درد می‌کرد گذاشت و پرسید:

– چطور؟

– فقط اینطور که باید به قلبش نشونه بگیریم.

– خوب نشونه بگیر، این به من چه رب...

زین حرفش را قطع کرد و گفت:

– فی لاکس زرنگ تر از این حرفاست من می‌خوام ببینم که عایقی روی قلبشه یا نه که فقط یه طور میشه فهمید اونم اینطوره که ببینی نور قلبش کم رنگه یا عادیه، تو فقط می‌تونی چاکرای وجودش رو ببینی.

آوریل سر تکان داد ولی ناگهان پرسید:

– یعنی من باز باید برم دیدن فی لاکس؟

زین سرش را پایین انداخت.

– آره وگرنه خیلی زود می‌فهمه زنده ای و باز میاد تا ما رو آزار بده.

آوریل ناگهان پرسید:

– چرا می‌خواد تو رو آزار بده؟

زین برخاست و به طرف در رفت.

— از رایدر پرس.

از پشت کمرش غم می بارید و زین در فکرش می گذشت که ای کاش هیچ وقت گذشته اش به یاد نمی آورد.

پارت شصت و هشتم

— رایدر داستان از چه قراره؟ گذشته ی زین چیه؟

رایدر نفسی عمیق کشید و بدون هیچ مقدمه ای تعریف کرد:

— قبلا یه زوجی بودن که عاشق هم بودن و بعدها ثمره ی عشقشون میشه دوتا بچه به نام کترین و برایان.

برایان بزرگ میشه و به شدت به عموش متکی میشه ولی می دونی چیه آوریل؟ خود عموی برایان عاشق مادر برایان، یعنی زن برادرش بوده. یه روزی که خیلی بهش فشار میاد، پدر و مادر برایان و خود کترین رو می کشه. وقتی می خواد برایان رو بکشه دست می کشه و میگه تو باید تاوان کارهای بابات رو ببینی و اون رو تبدیل به یه نفرین می کنه... برایان ما همین زین و عموش فی لاکسه.

آوریل ماتش برده بود. زین سیصد و بیست سال از این ماجرا بی خبر بوده؟ برای همین همیشه فی لاکس او را عذاب می داد؟ خشمگین شد.

— مشکل داره مردک، چراکل عقده اش رو سر یه پسر هیجده ساله خالی کرد؟

رایدر با تعجب به آوریل نگاه کرد که برخاست و از اتاق خارج شد. فکر می‌کرد که فی لاکس آدم بدی باشد ولی نه تا این حد. فکر می‌کرد که دلیل منطقی برای این کارها داشته باشد ولی دلیلش منطقی نبود؛ درست است که عاشق بود اما، حق نداشت یک پسر هیجده ساله را نابود کند، طوری که آرزوی مرگ کند.

به این فکر کرد که خودش وقتی به مرگ پدری می‌اندیشد که هیچ وقت او را به یاد نمی‌آورد، به شدت ناراحت می‌شود؛ حتما زین خیلی ناراحت است که تمام خانواده‌اش یک روز مرده‌اند و خودش سیصد و بیست سال خبر نداشته و وقت نکرده حتی یک قطره اشک برایشان بریزد.

به سمت اتاق زین رفت. نفسی عمیق کشید و در زد. با شنیدن صدای خش دار زین، قلبش هری ریخت. در را باز کرد و وارد شد. روی صندلی نشسته بود و از پنجره به آسمان مشکی شب خیره شده بود. قبل از اینکه برگردد به سمتش رفت و سرش را در آغوش کشید. متوجه تعجبش شد.

چند دقیقه بعد صدای بغض دارش را شنید.

– شنیدی؟

بدون توجه به سوالش، موهای زین را به بازی گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

– گریه کن، سخته برای مرگ پدر مادرت گریه نکنی، راحت باش گریهت رو هیچ کی نمی‌بینه و نمی‌شنوه.

این جملات آرزوی زین در این چند روز بود، پس خیلی راحت خالی شد و صدای گریه‌اش تمام شب را تکان داد. سخت بود دیدن گریه و خمیدگی کمر مردی که سیصد و بیست سال در خفا احساسش را می‌کشت.

پارت شصت و نهم

به قصر ناآشنا و ترسناک روبه رویش خیره شده بود و برای هزارمین بار حرف‌های زین را در ذهنش تکرار می کرد.

زین با دیدن آشوب نگاه و سفیدی چهره‌ی آوریل، دستانش را فشرد. آوریل به او نگاه کرد و پرسید:

_ مگه تو قدرت داری؟

زین سرش را پایین انداخت.

_ نه.

پس چرا بدون هیچ ترسی داری میری جلو؟

زین لبخندی زد و با آرامش خاطر گفت:

_ فی لاکس هیچوقت علنا آدم نمی کشه مگر اینکه رو مخش بره و اینکه من چه قدرت داشته باشم چه نه، در مقابلش هیچم.

آوریل با اینکه می دانست که این دلیل قانع کننده‌ای نیست اما باز هم لبخند زین آرامشی به او داد که هیچ چیز نمی توانست از او صلب کند.

عشق هم چیز عجیبی ست، یک حرف هر چقدر هم احمقانه باشد، اگر از زبان معشوق گفته شود، تمام حقایق را زیر سوال می برد و خودش می شود یک حقیقت محض.

با گشوده شدن دروازه‌ها، هر دو وارد شدند. آوریل به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد ولی وقتی ماه کامل تابید حسی عجیب نگاهش را به اتاق دربسته‌ی آخر سالن کشاند. زین با تعجب برگشت و به آوریلی نگاه کرد که با چشمانی اشکی به اتاقی نگاه می‌کرد که یک روزی اتاق ریون بود. زین فکر کرد که برای ریون گریه می‌کند ولی وقتی به او نزدیک شد با جمله‌اش یکه خورد.

– چه قلبی می‌تونه اینقدر پر از نفرت باشه؟

زین آوریل را تکان داد تا به خود آمد.

– چی دیدی؟

– ها؟ هیچی.

– پس چرا گریه؟

و به چشمانش اشاره کرد.

آوریل با تعجب اشک‌هایش را پاک کرد.

– من کی گریه کردم؟

زین هنوز متحیر به آوریل نگاه می‌کرد که صدای فی لاکس او را از ادامه بحث غافل کرد.

– به‌به! می‌دونستم می‌ای. ولی یه چیز عجیبه!

و به آوریلی که سرش پایین بود نگاه کرد و ادامه داد:

– شما باید یکی می‌موند و یکی می‌رفت! پس چرا اینطور نشد؟

زین دستانش را مشت کرد و دندان‌هایش را بر هم سایید. آوریل بالاخره شجاعت خود را جمع کرد و به فی لاکس نگاه کرد اما با چیزی که دید شکه شد. مگر همچین چیزی امکان داشت؟

پارت هفتاد

ناخودآگاه گفت:

— چرا...؟ چرا اینطوره؟

زین درجا به سمت آوریل برگشت و بعد از اینکه متوجه شد که آوریل در دنیایی دیگر سیر می‌کرد، برای اینکه نقشه‌ی شان لو نرود او را تکان داد؛ آوریل به خود آمد و سرش را پایین انداخت و با چشمان از حدقه درآمده به این فکر کرد که اولین بار است همچین اتفاقی می‌افتد.

زین جلو رفت و رو به فی لاکس گفت:

— طلسمت فعال نبود.

فی لاکس خندید.

— مثل اینکه این طوره... طلسم قدیمی شده، باید جدیدش رو درست کنم.

چقدر راحت حرف زده بود، زین نمی‌توانست دست از پا خطا کند، چون واقعا ناتوان بود، نمی‌توانست از آوریل در برابر فی لاکس مراقبت کند که این واقعا او را عصبی کرده بود.

آوریل ناگهان تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت:

– می تونم اینجا رو ببینم؟

فی لاکسی مانند همیشه بدون نشان دادن خوی وحشی گری اش لبخندی زد و گفت:

– حتما... زین! ببرش و نشونش بده.

با هم رفتند. وقتی به قدر کافی از فی لاکس دور شدند، آوریل گفت:

– خیلی زرنگه!

زین به سمتش برگشت و با تعجب گفت:

– چی؟

– اون قلبش رو جای دیگه گذاشته...

با ترس به سمت زین برگشت و ادامه داد

– قلبش تو بدنش نیست!

زین با تعجب ایستاد و به آوریل نگاه کرد که با جدیت این حرف را زده بود.

پارت هفتاد و یکم

– الان یعنی چیکار کنیم؟

آوریل کمی فکر کرد و گفت:

– من تو یه داستانی خوندم که آدم بده قلبش رو تو یه جایی خارج از بدنش مخفی کرده ولی زیاد ازش دور نیست. نظرت چیه کل اینجا رو بگردیم تا پیداش کنیم؟ اگه الان پیدا نشه یه ماه تو خطریم‌ها.

زین سر تکان داد و هر دو باهم سعی کردند که آن مخفیگاه قلب فی لاکس را پیدا کنند. خیلی گشتند که ناگهان زین از پشت گرفته شد و به دیوار برخورد کرد. آوریل با ترس به فی لاکسی نگاه کرد که پشت آن‌ها در حال آمدن است. زین سعی کرد خود را بلند کند اما باز هم به دیوار کوبیده شد؛ آوریل جیغی کشید و به سمت زین رفت که ناگهان به گوشه‌ی مخالف زین پرتاب شد. فی لاکس به سمت زین رفت و پوزخندی زد.

– شوخیت گرفته؟

صورت پرخون زین را به دست گرفت و قهقهه‌ای زد.

– تمام شد نفرین بودنت؟ قدرت نداری و اینقدر راحت اومدی جلوم عرض اندام میکنی توله سگ!

و باز هم او را به دیوار کوبید. بار آخر زین کمی از خود می‌توانست دفاع کند اما حالا او جسمی فانی داشت که با چند ضربه‌ی کوچک نابود می‌شد. آوریل جیغی کشید.

– ولش کن.

فی لاکس به سمتش برگشت و با پوزخند گفت:

– پس از اول حسم به تو غلط نبود. تو خطرناک بودی، از همون اول! نگین نفرین عزیز!

آوریل با حسی مخلوط از التماس و تنفر و ترس به فی لاکس نگاه کرد.

_ ولش کن تو رو خدا... ولش کن عوضی.

فی لاکس او را به بیرون از اتاق فرستاد و در را روی او بست. باز هم همان صحنه‌ها تکرار شدند، اتاق فی لاکس و صورت پرخون زین! آوریل از پشت در فقط صدای نعره‌های زین و خنده‌های فی لاکس می شنید و گریه می کرد و سعی می کرد که در را بگشاید.

ناگهان فکری در ذهن آوریل جرقه زد.

_ اون رنگ زرد و اون حس تنفر! یعنی همون جاست؟

سریع دوید و به بالکن رفت، با دیدن رنگ وجود زرد رنگ در گردنبندی بر گردن مجسمه‌ی یک زن، گردنبنند را برداشت و امیدی برای نجات زین پیدا کرد. یاد جمله‌ی زین افتاد.

(_ باید جلوش قلبش رو نابود کنی.)

لحظه‌ای برگشت و با تردید به چهره‌ی آن زن نگاه کرد، چقدر شبیه زین بود، با صدای فریاد زین با نگرانی به سمت آن اتاق دوید و فریاد زد:

_ فی لاکس بهتره زین رو ول کنی وگرنه این گردنبنند رو خرد می کنم.

باز شدن در به معنای این بود که آوریل درست بر روی نقطه ضعف فی لاکس دست گذاشته بود. آوریل وارد شد و با دیدن زین غرق در خون قلبش فشرده شد؛ با تنفر سر بلند کرد و به چشمان خونسرد اما پر از ترس فی لاکس نگاه کرد.

_ اون گردنبنند رو به من بده تا نکشتمش.

جیخ کشید.

_ بکشیش، من تو رو می کشم.

فی لاکس ترسید. ترس را برای دومین بار احساس کرد، یک بار وقتی که ابراز علاقه‌ی برادرش را شنید، این بار هم از مرگ.

فی لاکس چند قدم نزدیک شد که آوریل نگیں گردن‌بند را فشرد.

_ نزدیک نشو، زین رو بفرست اینور.

فی لاکس با عصبانیت به آوریل نگاه کرد و زین را بلند کرد و به سمت آوریل هل داد که باعث شد زین بر روی زمین بیافتد. آوریل سریع نشست و گفت:

_ خوبی؟

این غفلت کافی بود تا فی لاکس کار خود را کند، ناگهان گردن‌بند از دستش کشیده شد و فی لاکس از پشت او را گرفت و تیزی زهر آگینی بر روی گلویش گرفت. زین عارضه تمام دردش فریاد زد:

_ ولش کن عوضی.

زین هرچه کرد نمی توانست بلند شود؛ درد داشت که تنها شخص زندگی‌ت جلویت پرپر شود و تو نتوانی هیچ کاری کنی.

_ من رو تهدید میکنی بچه سوسول؟

زین فریاد می زد و نمی توانست بلند شود و آوریل با ترس به تیغ آغشته به زهر نگاه می کرد.

فی لاکس پوزخندی زد و به زین نگاه کرد.

– باید از پدرت متنفر باشی، اون باعث شد تو بدبخت باشی، من می خوام بهت ثابت کنم پدرت یه آشغالیه که باعث شد تو بدبخت شی.

زین نفسی به سختی کشید و پوزخند زد.

– هیچ وقت به آرزوت نمی رسی بدبخت، بابام خیلی مرد بود، چون به عشقش گفت دوسش داره.

فی لاکس گویی دنیا به رویش سیاه شد. چهار قرن فقط برای این هدف زندگی کرد و حالا اینگونه خورد شده بود. فریاد زد:

– خفه شو تو باید از بابات متنفر باشی.

زین پوزخندش عمیق تر شد و ابرویش را بالا انداخت و به یاد آوریل گفت:

– نوچ.

پارت هفتاد و سوم

فی لاکس فریاد زد:

– گفتم خفه شو.

تیغ کمی بر روی پوست آوریل خراشی انداخت که باعث شد باریکه خون از آن سرازیر شود. در همین حین ناگهان گنجشکی از پنجره به داخل آمد و در کسری از ثانیه گردنبندها را از دست فی لاکس قاپید و کنار زین به انسان تبدیل شد.

– خوبی؟

زین لبخندی بی جان زد و گفت:

_ آوریل...!

_ باشه فهمیدم نگران نباش.

به فی لاکس نگاه کرد و به آوریل اشاره کرد.

_ ولش کن.

فی لاکس نفس نفس می زد و با چشمانی به خون نشسته فریاد زد:

_ خفه شو.

به سمت زین نگاه کرد و ادامه داد:

_ دروغ می گی، تو از بابات متنفری.

زین خندید و گفت:

_ نوچ.

به ناگاه آوریل را رها کرد و جنون وار به سمت زین حمله ور شد، رایدر بدون کنترل

خود به ناگاه ترکی بر روی الماس گردنبند انداخت؛ نفس فی لاکس بند آمد و روی

زمین افتاد. آوریل با ترس روی زمین افتاده بود و با لرز به

فی لاکس نگاه می کرد.

رایدر فشار بیشتری بر روی نگین وارد کرد که فریادهای فی لاکس به هوا رفت.

رایدر دست نکه داشت و به فی لاکس نگاه کرد. زین سرش را به معنی دست نکه دار

تکان داد و گفت:

_ فی لاکس می تونی زنده بمونی ولی سعی کن درست زندگی کنی.

به رایدر اشاره کرد که نگین را روی زمین بگذارد. زین به کمک آوریل و رایدر بلند شد و با تکیه بر آن ها به سمت در رفت و قبل از خروج گفت:

_ فی لاکس، ای کاش همون عموی مهربون می موندی، عمویی که تنها دوستم بود.

وقتی بیرون رفتند فی لاکس همان طور که روی زمین پخش شده بود، به در نگاه کرد و با دردی در سینه بغضش را قورت داد. چرا اینقدر بد شد؟ چرا برادرش را کشت؟ چرا عشقش را کشت؟ چرا اینقدر بد شد؟

از پنجره‌ی کلاگی مشکی آمد، کلاگی یادگار ریون؛ کنار نگین نشست و با چشمان سرخ و خوفناکش به فی لاکس نگاه کرد. صدایی در ذهن فی لاکس انعکاس پیدا کرد. فی لاکس با ترس گوش سپرد.

_ تو نباید زنده بمونی، کسی که آدم می کشه، ادما هم اون رو می کشن؛ ریون رو کشتی پس تو هم باید کشته شی، ببین که چطور با همون پرنده‌ای که ازش متنفر بودی خواهی مرد.

کلاغ با تمام توان نگین را خورد کرد و پرواز کرد به سمت رفیقی دیرینه، رفیقی از جنس ریون!

پارت پایانی

آوریل در حال تمیز کردن صورت زین از رده‌های خون پرسید:

– چرا زنده‌اش گذاشتی نمی ترسی؟

زین همانطور که به آوریل خیره شده بود گفت:

– چون می دونم وقتی کسی هدفش خورد میشه هیچ وقت دیگه به خورده شیشه‌های مونده از هدفش نگاه نمی کنه.

حالا چرا اینطور به چشمام نگاه می کنی لوچ شدم؟

زین خندید و گفت:

– تا آخر عمرم مدیون چشماتم قرمز پوشم!

آوریل لبخندی زد به تمام سختی‌هایی که از آن‌ها گذشته بود و حالا جلویش فقط یک مرد می دید، مردی که از تمام بود و نبودش گذشته بود فقط برای اینکه دو گوی مشکی را برای خود کند.

– عاشقتم زین! عاشقتم نفرین جنگل!

– باز گفتم؟ من دیگه نفرین نیستم، من الان یه انسانم.

آوریل خندید و گفت:

– نه تو همون نفرینی هستی که من رو تا آخر عمر اسیر کردی و مثل دیو خوشگل تو قصه‌ها من رو عاشق کردی!

– الان دیو شدم؟

آوریل از ته دل خندید. زندگی چه زیبا شده بود.

این روزها یک قصری را می بینم که پایین تر از پرواز گنجشکی کوچک، پر از خوشبختی است.



دختری می بینم که خیلی وقت است که الفبای کلمه‌ی غم را احساس نکرده است. پسری می بینم که با تمام نداشته‌هایش همین که دختری به اسم آوریل را دارد، برایش بس است.

و در آخر روزی می رسد که پسری در این قصر می خندد و بالا و پایین می پرد، پسری که شبیه پدرش است و نگاه‌های خیره‌ی مادرش را دارد، پسری که پر از شیطنت‌های آوریل است و پر جذبه است. درست مانند یک نفرین!

سخن آخر:

بالاخره اولین رمانم به پایان رسید! با تمام کم و کاستی‌ها و ناپختگی‌ها! این رمان پر بود از خاطره برای من، شما رو نمی دونم! شاید بعدها هزاران هزار رمان با قلم بهتر و داستان بهتر بنویسم ولی باز نفرین قرمز بهترین و

شیرین ترین و خاص ترین تجربه‌ی من بود و هست و خواهد موند. امیدوارم خوشتون اومده باشه، امیدوارم تو زندگیتون درست مثل آوریل خوشبخت بشید و اگه زندگیتون سخت و مبهمه خیلی زود زندگیتون مثل زین داستان ما قشنگ باشه!

در این رمان من فقط خواستم گوشه‌ای از فکر یک خواننده، یک خواننده هم که شده، یک خاطره ثبت بشه و یک لبخند بعد از یادآوری این خاطره مهمان لب‌هاش بشه.

شاید ادامه‌ی زندگی زین و آوریل داستانم رو بنویسم، خیلی زود! امیدوارم از اون هم خوشتون بیاد! داستان شخصی ریون مانند و داستان پسری شبیه مادر و با ابهت درست مثل پدر!



مرسی تا همین جمله دارید می خونید و این رمان رو تقدیم می کنم به تک تک
آوریل های آینده، به زین های زخم خورده، به رایدرهای مهربون و در آخر، به ریون های
مهربون!

امیدوارم لذت برده باشید!

پایان

بیستم خرداد نود و هفت

ساعت = 23:11 شب

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/15131/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که
رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید

